

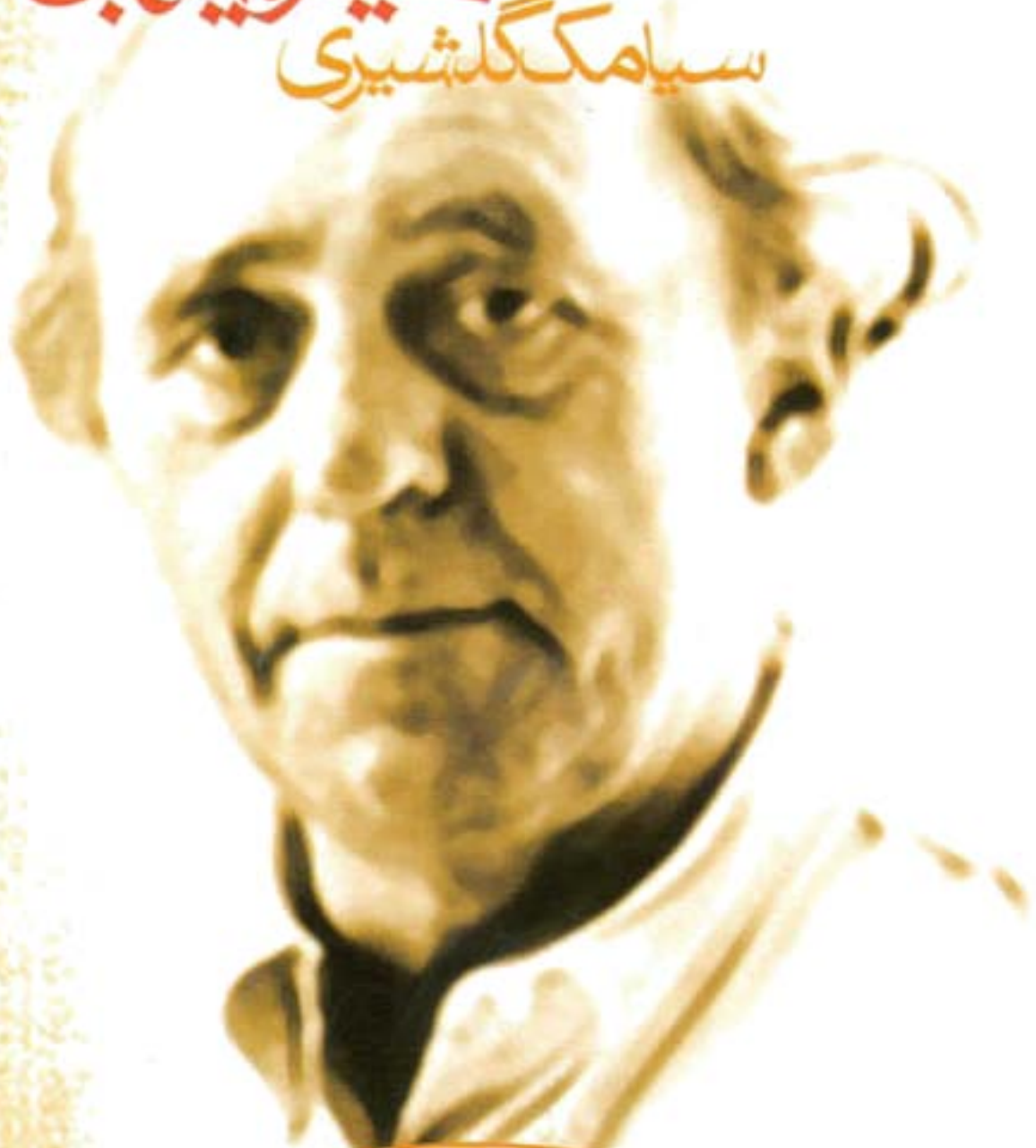
چاپ چهارم



# میراث

هاینریش بل

سیامک گلشیری



پرندک جایزه نوبل

میراث



# میراث

ہاینریش بل

ترجمہ سیامک گلشیری



آسارات مروارید

سرشناسه:	بل، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م.
عنوان و نام پدیدآور:	Böll, Heinrich
مشخصات نشر:	میراث/هاینریش بل؛ ترجمه سیامک گلشیری.
مشخصات ظاهری:	تهران: مروارید، ۱۳۸۶
شابک:	۱۳۸ ص
وضعیت فهرست‌نویسی:	978-964-8838-79-4
یادداشت:	فیفا
یادداشت:	عنوان اصلی: "Das Vermachtnis: Erzählung"
یادداشت:	چاپ دوم
موضوع:	چاپ قبلی: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۷۹.
شناسه افزوده:	داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره:	گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷- مترجم.
رده‌بندی دیویی:	۱۳۸۶ ۹۱ م / ۲۶۶۵ PT
شماره کتاب‌شناسی ملی:	۸۳۳/۹۱۴
	۱۰۷۰۴۵۹



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲ / ص.پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

تلفن ۶۶۴۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۰۲۷ - ۶۶۴۸۴۶۱۲

morvarid\_pub@yahoo.com

www.iketab.com



میراث

هاینریش بل

ترجمه سیامک گلشیری

چاپ دوم ۱۳۸۶

چاپ گلشن

تیراژ ۱۶۵۰ جلد

ISBN 978-964-8838-79-4

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۷۹-۴

۲۱۰۰ تومان

امروز، آقای عزیز، به جوانی برخوردارم که یقین دارم می شناسیدش. اسمش شینکر است. تا آنجا که می دانم سال ها همسایه شما بوده و با برادرتان، که گفته اند توی جنگ مفقودالایر شده، به یک مدرسه می رفته. البته، این همه ماجرا نیست. امروز خبر پیدا کردم که پنج سال آزرگار است، از وقتی مقامات آن دروغ کثیف را درباره مفقودالایر شدن برادرتان گفته اند، دنبال این بوده اید که چه بر سر برادرتان آمده و به جایی نرسیده اید. خوب، شینکر سرنخ ماجراست و می تواند چند و چون این دروغ را روشن کند. توی این دنیا تنها دو نفر هستند که می توانند حقیقت واقعه را برایتان بگویند. یکی شینکر است و دیگری خود من. البته، من در این مدت لام تا کام حرفی نزده ام. وقتی گزارش مرا بخوانید، پی می برید که چرا پا پیش گذاشته ام اصل ماجرا را برایتان بازگو کنم.

مرا ببخشید از اینکه خبری را به شما می دهم که نمی شود از چشم

کسی پنهان کرد. راستش، برادرتان مرده.

درواقع، وقتی در تراس تابستانی کافه‌ای به شینکر برخوردیم، بسیار سرحال بود. زیر یکی از آن چترهای رنگارنگی نشسته بود که اطرافش گیاهدان‌هایی پر از گل‌های قرمز شمعدانی چیده‌اند و مشتری‌ها در سایه‌شان لم می‌دهند و به رفت و آمد عابران نگاه می‌کنند. زن جوانی هم با شینکر بود.

زن زیبا بود و رفتاری سرزنده و طبیعی داشت. بی‌آنکه عمدی در کار باشد، قدم به تراس گذاشتم و سر میز کناری نشستم تا بتوانم حرفهایشان را بشنوم و بستنی سفارش دادم.

تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم شینکر تغییر نکرده. بفهمی نفهمی چاق شده بود و حتی جوان‌تر از وقتی بود که او را دیده بودم و علایم اولیه غبغبی را پیدا کرده بود که، بدون ردخور، در بعضی افراد آلمانی طبقه مرفه، وقتی به سی و دو سالگی می‌رسند و دیگر به سن و سالی رسیده‌اند که در حزب پدرشان نقشی فعال داشته باشند، دیده می‌شود. بعد از آنکه از پیشنهادت تشکر کردم و جایی قرار گرفتم که چیزی از چشمم دور نماند، شنیدم شینکر گفت:

«وینی چی؟»

«شوهر کرده، خبر نداشتی؟ خوشبخته. آره، واقعاً خوشبخته.»

شکرت خندید.

آرام گفت: «ما هم خوشبخت می‌شیم.» و دستش را گذاشت روی دست دختر جوان. دختر با آن چشمهای درشت، خمار و بفهمی نفهمی ابلهانه‌اش چنان نگاهی به او انداخت که احساس کردم الان است که از خوشبختی آب شود و فقط توده‌ای شکرآگین از او

روی صندلی سبک و زیبای تابستانی برجا بماند.

شینکر پرسید: «سیگار؟» و جعبهٔ باز را گرفت جلواش. دختر یکی برداشت و همان‌طور که سیگار می‌کشیدند، سرشان به بستنی خوردن گرم شد. جلو کافه سیل آدمهایی که خیس عرق بودند و لباس نازک به تن داشتند به سمت حراج بزرگ تابستانی، در رفت و آمد بودند. توی چهره‌هایشان همان حال و هوای آدمهایی را می‌شد دید که همین پارسال سوار بر قطار راهی روستا بودند تا با دوز و کلک، سیب‌زمینی جمع کنند، با همان ترس، خستگی و ولع. من که دچار تشویش شده بودم و سیگار دیگر طعمی برایم نداشت، با بستنی خودم ور می‌رفتم. شینکر باز شروع کرد: «فکرشو بکن، امروز صدتا دلیل برا جشن گرفتن داریم.»

دختر گفت: «آره، امروز یه روز فراموش نشدنی‌یه.»

«راست می‌گی.»

«معلومه که راست می‌گم! تموم امتحانها رو نگذرونده‌ی که گذرونده‌ی! اون هم با اون سرعت و اعتماد به نفسی که تو داری. تازه، از میون همه تو فقط افتخار کسب کرده‌ی.» آن وقت خنده‌ای کرد و گفت: «ببینم، راستی راستی کلاه دکتری سرت می‌ذارن؟»

«نه، عزیزم، ولی گوش کن.» درنگ کرد تا قاشقی بستنی بخورد. «پیشنهاد می‌کنم همین حالا سوار شیم بریم خوش بگذرونیم، بعد لباس عوض کنیم با ماشین بریم کاسمو، قبل از اینکه تشریفات مسخره شروع بشه، یه جشن کوچک و خودمونی بگیریم...»

این بار دختر دستش را روی دست شینکر گذاشت.

یکدفعه چنان حال تهوعی پیدا کردم که مجبور شدم بلند بشوم و



کاری انجام بدهم. اسکناسی گذاشتم روی میز که از قیمت بستنی و استطاعت من خیلی خیلی بیشتر بود. ولی برایم اهمیت نداشت. تلوتلوخوران بیرون رفتم، سیل آدمهایی که خیس عرق بودند و مدام حرف می‌زدند، مسافتی مرا با خودشان بردند و بعد پیچیدم توی خیابان ساکت و ویرانی که پر بود از سایه‌نمای خانه‌هایی که هنوز سر پا بودند. جایی روی باقیمانده دیواری نشستم. آرامش خرابه آرامش گورستان است... .

□

□

فکر می‌کنم وقتش رسیده که خودم را معرفی کنم. اسمم ونک است، امربر برادرتان، ستوان یکم شلینگ، بودم. به شما گفتم که او مرده. مدت‌ها پیش می‌توانستید بفهمید. فقط کافی بوده وارد خانه همسایه‌تان می‌شدید و از نزدیک به چشم‌هایش نگاه می‌کردید، چشم‌هایی که چنین دختر جذاب و شادی را تشویق می‌کند تا او را وادارد وظایف پدری را در مورد دو بچه انجام بدهد، دو بچه‌ای که وقت و سال به دنیا آوردنشان را خود تعیین کرده‌اند. آه، این موجود شیرین چطور اشک خواهد ریخت وقتی کشیش دست‌هایشان را در دست همدیگر قرار می‌دهد و از ارگ آهنگ فوگ باغ شنیده می‌شود که آن را نه یک ارگنواز معمولی و بی‌ذوق، که موسیقی‌دانی که مخصوصاً برای این کار دعوت شده، می‌نوازد. از حضور در مجلس عروسی‌شان غفلت نکنید. فراموش نکنید که کیک، شراب و سیگار برگ آنجا را امتحان کنید و دقت کنید که مادرتان آن‌طور که شایسته است به آنها تبریک بگویند و هدیه‌ای به آنها بدهد که درخور دوستی

باشد. این وصلت را که شینکرهای جدید پس می‌اندازد، باید حسابی جشن گرفت. نمی‌دانم در جمع شما چه نوع هدیه را برای عروسی دوستان مناسب می‌دانند، ما رسممان است که یک اتوی برقی یا جامی می‌دهیم که هر سه سال یک‌بار استفاده می‌کنند یا اینکه اصلاً از آن استفاده نمی‌کنند. این شر و ورها را از این نظر پیش می‌کشم که می‌خواهم مطلبی را که مطرح کردنش برایم دشوار است به تعویق بیندازم. آخر هیچکس باور نمی‌کند که جوجه نازپروده بی‌دست و پای دکترای حقوق اهل بعضی کارها باشد. خلاصه کنم: شینکر قاتل برادرتان است. همین است که می‌گویم. دیگر با خودتان. منظورم تمثیل و دوپهلوگویی نیست، بلکه صاف و پوست‌کنده می‌گویم: شینکر قاتل برادرتان است....

شما جوانید. فکر می‌کنم بیست سال داشته باشید. من مجاز بودم چند بعدازظهری دور و بر خانه شما و شینکر جاسوسی کنم، ولی شما حتماً آن آدم ناشناس را به یاد نمی‌آورید که با عینک آفتابی و سیگار، زیر درخت توت می‌ایستاد و از آن نوع کارآگاهان تازه کاری بود که در ازای مقرری سی‌مارکی که هر ماه در اداره پست دریافت می‌کنند، خودشان را موظف می‌دانند، برای وطن‌شان خدمت کوچکی انجام بدهند.

خوب، فکر می‌کنم بیست سال داشته باشید. شما را در ساعتهای مشخصی می‌دیدم که با کیف دستی انباشته از کتاب‌تان باعجله از خانه بیرون می‌رفتید و گمان می‌کردم توی چهره‌تان چیزی بود که فقط می‌توانست ترس از نتیجه امتحان‌نهایی باشد. نگران نباشید، شما از عهده‌اش برمی‌آید. اینقدر جدی نگیرید. وقتی مجبورمان می‌کردند

به آدمهایی نگاه کنیم که شکم‌شان را حسابی با مسلسل سفله کرده بودند، افتخار می‌کردیم به اینکه در درس جغرافی و ریاضیات نمره «خوب» گرفته بودیم. حرفم را باور کنید، همه آنها شبیه هم بودند، آدمهایی که در درس لاتین نمره «خوب» گرفته بودند و آدمهایی که هرگز از درس لاتین چیزی نشنیده بودند. آنها به نظر زشت می‌آمدند؛ چیزی که به آدم دلگرمی بدهد در آنها دیده نمی‌شد. همه‌شان مثل هم بودند، لهستانی‌ها، آلمانی‌ها و فرانسوی‌ها، چه شجاع و چه ترسو، همه شکل هم بودند. چیز دیگری ندارم برایتان بگویم. آنها به خاک تعلق داشتند و خاک دیگر به آنها تعلق نداشت. همین و بس... ولی پیش از آنکه برایتان تعریف کنم که شینکر چطور برادران را به قتل رساند، باید خودم را بیشتر معرفی کنم. من آدم زیاد قابل اعتمادی نیستم. بیشتر وقتم را صرف این می‌کنم که روی تخت دراز بکشم و سیگار دود کنم. پرده کرکره‌ها بسته است و نوری که تو می‌آید فقط به اندازه‌ای است که نشان بدهد کدام طرف کاغذسیگار چسب مالیده‌اند. کنار تخت صندلی‌ام قرار دارد که رویش مقدار زیادی توتون زرد مانده است. سرگرمی من این است که وقتی ته‌سیگار در دهانم آنقدر خیس بشود که دیگر نتوانم به آن پک بزنم، سیگار تازه‌ای بپیچم. توتون گلویم را می‌سوزاند، ته‌سیگارها را با تلنگر از پنجره بیرون پرت می‌کنم و گاهی وقتی به بیرون تکیه می‌دهم، مقدار زیادی از آنها را توی آب ناودان شناور می‌بینم، چیزهای زردرنگی مثل پیله متورم حشرات که شکافته شده‌اند و از بعضی‌شان توتون بیرون زده و در آب سبزرنگ لجن‌آلودی شناورند که چون شیب ناودان در جهت خلاف لوله فاضلاب است، ناودان را پر کرده. گاهی که این اشغالها

زیاد می‌شود، جارو را از خدمتکار صاحبخانه‌ام قرض می‌گیرم و همه آنها را به طرف لوله فاضلاب جارو می‌زنم تا اینکه با صدای قل‌قل آهسته‌ای ناپدید می‌شوند....

خیلی به‌ندرت دل به کار می‌دهم. تنها نگرانی بزرگم تهیه توتون است که پول آن را از فروش کتاب‌هایم درمی‌آورم. همین سرگرمی به اندازه کافی پرزحمت است. خوشبختانه تا حدودی از ارزش کتاب‌هایم باخبرم، هرچند آنقدر صبور نیستم که قیمت واقعی کتاب‌هایم را دریابم. بنابراین برخلاف میل آنها را تا کتاب‌فروشیهای کوچک و دلگیر کتاب‌های دست‌دوم به دوش می‌کشم که بوی کهنگی توی‌شان پیچیده، بویی که از کتاب‌های برهم توده شده بلند می‌شود: بوی نا، پوسیدگی و کپک‌زدگی. می‌گذارم ثروت معنوی مرا بر اساس ارزش مادی آنها، با دست‌های زرد و لاغرشان برآورد کنند، دست‌هایی که مرا به یاد شتاب بی‌صدا و مهوع راکون‌ها می‌اندازد. به‌ندرت چانه می‌زنم، آن هم وقتی می‌بینم قیمت پیشنهادی آنها بیش از اندازه اندک است؛ در غیر این صورت فقط سر تکان می‌دهم و توی خودم فرو می‌روم و در آن حال آن ریاخوار چهره‌ترحم‌انگیزش را به طرف من می‌گرداند و همان‌طور که پول را می‌شمارد امیدوار است که، در آخرین لحظه، من تشویق شوم و پول کمتری بگیرم. به این نتیجه رسیده‌ام که همان‌طور که با جنگ سر سازگاری نداشتم با این آدم‌ها هم نمی‌توانم کنار بیایم.



شینکر را اولین بار در تابستان ۱۹۴۳ دیدم. به من دستور داده بودند که واحد مترجمان را که در پاریس مستقر بود، ترک کنم و خودم را به یک بخش ساحلی معرفی کنم که قرار بود در آنجا باز از خدمت پیاده نظام «واقعی» لذت ببرم. آخرین ایستگاه راه آهن را که پشت سر گذاشتم، به منطقه کوچک و بی سر و صدایی رسیدم که به نظر می رسید از دیوارهای طولانی و کوتاهی تشکیل شده و دور و اطرافش را علفزارهای سرسبز فراگرفته. در آنجا، در قسمت شمال غربی نرماندی، در امتداد ساحل دریا، یک نوار خشکی به چشم می خورد که تنهایی غم انگیز بوته زار و لجن زار را القا می کند؛ اینجا و آنجا دوسه روستای کوچک، چند مزرعه متروک و مخروبه و باریکه آبهای کم عمق به چشم می خورد که به کندی و با پیچ و خم راه، شاخه های باتلاق سام را در پیش می گیرند یا رفته رفته در زیر زمین محو می شوند. پرسیان پرسیان خودم را به زحمت از ایستگاه به دفتر ستاد هنگ

رساندم. در آنجا طبق معمول مدت زیادی معطل شدم و بعد به یکی از گروهانها راهنمایی ام کردند. منشی که سرجوخه بود، پیشنهاد کرد منتظر پستیچی واحد آینده‌ام بمانم و با او به آنجا بروم. آن وقت می‌بایست چهار ساعت جلو این قلعهٔ ملال‌آور منتظر می‌ماندم، این بود که از سرجوخه خواهش کردم نشانی را به من بدهد، بعد سلام نظامی دادم و راه افتادم.

وقتی در راهرو تاریک چمدانم را بر دوش می‌کشیدم، افسری از کنارم رد شد، جوان بلند و لاغری بود که با وجود جوانی، درجهٔ سروانی بر سرشانه داشت. به حالت خبردار ایستادم تا سلام اهانت‌آمیزی کرده باشم. با بی‌اعتنایی نگاهم کرد و بی‌آنکه حتی سری تکان دهد، از کنارم گذشت. شینکر بود.

همهٔ اینها نیم دقیقه بیشتر طول نکشید، ولی توی این نیم دقیقه همهٔ آن حقارتی را که زاییدهٔ یونیفرم است، حس کردم. تمام ثانیه‌هایی که آن را بر تن داشتیم، از آن متنفر بودم، ولی حالا تنفر طوری تمام جانم را در بر گرفته بود که تلخی آن را واقعاً در دهانم حس کردم. با شتاب رفتم دنبال افسر که داشت به طرف اتاق گماشته می‌رفت و جلو راهش را گرفتم، به طوری که نمی‌توانست دست دراز کند دستگیرهٔ در را بگیرد. باز به حالت خبردار ایستادم و گفتم: «جناب سروان، خواهش می‌کنم جواب احترام مو بدین.» نفرتی که از او داشتم سراپایم را از لذت عمیقی آکنده بود. طوری نگاهم کرد که انگار دیوانه شده‌ام.

بالحن خشنی گفت: «یعنی چه؟»

باز با همان لحن حرفم را تکرار کردم، باز سلام نظامی دادم،

نگاهش کردم و باز سلام نظامی دادم.

این کشمکش فقط میان چشمهای ما برقرار بود. افسر عصبانی شده بود، دلش میخواست مرا تکه تکه بکند، ولی تمام وجودم، از فرق عرق کرده و لرزان تا نوک پا، از نفرتی عمیق آکنده بود. یکدفعه دستش را برد به طرف کلاهش، کنار رفتم، در را برایش باز کردم و دور شدم. به سرعت از دل روستای رختناک و خواب آلود گذشتم، همان طور که گفته بودند پیچیدم توی خیابان سوم، دست چپ، و رفتم به طرف ساحل و خیلی زود به منطقه ای رسیدم که هیچکس آنجا زندگی نمی کرد. گرمای ظهر بر فراز علفزار به صورت لرزان دیده می شد، راه خاکی و سنگلاخ بود، اینجا و آنجا گروه های کوچک درخت و بوته های فراوان علف به چشم می خورد. هیچ مزرعه ای دیده نمی شد. از سایه اندک آنجا استفاده کردم و نیم ساعتی قدم زنان پیش رفتم، بعد ناگهان ایستادم، بالا را نگاه کردم و حالا تازه فهمیدم که تمام مدت به جلو خیره شده ام. خسته بودم و یکدفعه احساس کردم دارم از پا می افتم. حاشیه راه پوشیده از علف های پرپشت بود، ولی وقتی خواستم بنشینم، چشمم به انبوهی درخت افتاد که تقریباً صد متر آن طرف تر، دور تا دور خانه ای را گرفته بودند. در آن گرمای شرعی گاوها در سایه بوته زار پناه گرفته بودند. من از راهی که سنگفرش بود، گذشتم و جلو خانه ایستادم: مخروطه بود، دور تا دورش تنگ هم سبزه و علف قرار گرفته بود، پنجره ها را پوشانده بودند و بالای سردر آن روی تابلوی پوشیده ای از کلمه «رستوران» فقط «ورا» باقی مانده بود.

در باز بود، وارد راهرویی شدم که بوی نا می داد و در قهوه ای رنگی طرف راست را باز کردم. اتاق خالی بود. چمدانم را گذاشتم روی



زمین، کلاه و کمر بندم را پرت کردم روی یک صندلی، دستمال پهنم را درآوردم و در حالی که اطراف را نگاه می‌کردم، عرقهایم را پاک کردم. آدم توی این جور کافه‌ها بی اختیار منتظر پیرزن بداخلاق و سیبلو و کثیفی است که حال جادوگرها را دارد و یک چیز مزخرف ولرم جلو آدم می‌گذارد. وقتی دیدم دختر جوانی که نه فقط زیبا بلکه تمیز بود، وارد اتاق شد، خیلی تعجب کردم. سرسری اما بی آنکه لحنش خصمانه باشد، مثل معمول گفت: «روز بخیر، آقا.»

جواب سلامش را دادم و مدت زیادی نگاهش کردم. خیلی دوست داشتنی بود. چشمهای میشی‌اش درشت بودند و انگار مدام به جایی دور از آدم نگاه می‌کرد. گیسوان خرمایی‌اش را ریخته بود روی شانیه‌هایش و با یک روبان آبی جلو پیشانی‌اش بسته بود. دستهایش بوی شیر و پستان گاوها را می‌داد، انگشتهایش از هم باز بود و بفهمی نفهمی انحنای داشت...

پرسید: «چی میل دارین؟»

خواستم بگویم: «شما کی هستین؟» ولی با حرکت دست جلو خودم را گرفتم و آهسته گفتم: «یه نوشیدنی، سرد باشه بهتره.» پلکهایش را بست و به نظر رسید که حرف ناگفته من در وجودش غرق شد، بعد چشمهایش را باز کرد و با تمسخر گفت: «شراب یا لیموناد؟»

گفتم: «آب.»

گفت: «من بودم آب سفارش نمی‌دادم، آقا. آب ما آلوده‌س.»  
گفتم: «خیلی خب، پس اگه هست برام شراب بیارین، شراب سفید.»

سر تکان داد، برگشت و رفت.

اسباب و اثاث آنجا شبیه بیشتر میخانه‌های محلی فرانسه بود. ما معمولاً آنجاها را قدیمی، کج‌سلیقه و خصمانه می‌دانستیم. بی‌شک این میخانه‌ها انباشته از آثار هنری مبتذل، هم‌کهنه و هم‌نو، بود، اما برای من هر کدام از آنها چیزی از جاذبه و سوسه‌آمیز ورق‌های بازی سزان را داشت.

چهره رنگ پریده دختر پشت شیشه پیدا شد، تقریباً شبیه چهره آدمی بود که در حال غرق شدن است و پیش از آنکه در آب فرو برود، برای آخرین بار روی سطح آب می‌آید. جا خوردم، از جا پریدم و در را برایش باز کردم. در دست راستش یک بطری شراب و یک لیوان بود و در دست چپ یک سیفون سودا. سیفون را از او گرفتم و با کمال تعجب دیدم که سرد است. پرسیدم که چرا سرد است و او در حالی که لیوان و بطری را می‌گذاشت روی میز، برایم گفت که همیشه سیفون‌ها را توی چاه نگه می‌دارند. وقتی صحبت می‌کرد، نگاهش را از من می‌زدید و آهسته گفت: «اگه چیزی خواستین، صدام بزنین.» و خواست برود.

آهسته گفتم: «فقط به چیزی رو بگین: شما همیشه اینجا این؟ دختر صاحب‌خونه این؟»

در اینجا برای اولین بار رویش را برگرداند و نگاهم کرد. احساس کردم که دارد لبخند می‌زند.

گفت: «بله، من همیشه اینجا.»

«پس من پول تموم بطری رو می‌دم؛ اگه اجازه بدین بقیه مشروب مو می‌برم. کی می‌دونه که بیرون گیر می‌آد یا نه.» و به ساحل

اشاره کردم.

با بی تفاوتی گفت: «اینجاها باز هم کافه پیدا می شه.» و شانه هایش را بالا انداخت. «هر طور میل تونه...»

رفت به طرف پیشخان و احساس کردم این کار را فقط به خاطر این انجام داد که دست من با دستش تماس پیدا نکند، چون توی این جور میخانه ها پول را به طور رسمی سر صندوق حساب نمی کنند، بلکه آن را دست به دست می دهند. بقیه پولم را داد، بالحن سردی گفت: «به امید دیدار، آقا.» تنها شده بودم. خوب شد شنیدم که گفت: «من همیشه اینجا.» نشستم، پاهایم را دراز کردم، چیزی خوردم، شراب نوشیدم و سیگار کشیدم. وقتی بطری نصفه شد، بلند شدم، چمدانم را برداشتم، رو به طرف دری که به پشت خانه باز می شد، بلند گفتم: «به امید دیدار.» و رفتم.

راه ناهموار و خسته کننده بود. هیچکس دیده نمی شد، فقط علفزار بود با باریکه های آبی که لابه لای آنها جریان داشت و بوته زار و دسته های بید، تا اینکه بالاخره در دوردستها چشمم به صف منظمی از درختان افتاد، که خیابان کنار ساحل را مشخص می کردند. باز استراحت کوتاهی کردم، زیر آسمان تیره و خاکستری سیگاری دود کردم و بعد رفتم به طرف شبح رنگ پریده و مایل به آبی ردیف درختان... .

قول می‌دهم که زیاد و راجی نکنم. اگر به سرگذشت برادرتان علاقه دارید، باید بگویم که هیچ‌کدام از چیزهایی که برایتان تعریف می‌کنم و شینکر در آنها نقش دارد، نامربوط نیست. دیگر نمی‌توانم سکوت کنم. از وقتی خودم را ناچار دیده‌ام در پشت نماهای صورتی‌رنگ ساختمانها، که بازسازی و ترمیم شده‌اند، نگاهی کوتاه اما دقیق به چهره شینکر بیندازم، ترس و وحشت تمام وجودم را فراگرفته.

یادم رفت برایتان بگویم که اعتنایی به خورشید ندارم. بعضی وقتها فکر می‌کنم از آن بدم می‌آید. اگر قرار بود یکی از آن بت‌های قوم‌های قدیمی و بربر را ستایش کنم، می‌رفتم جزو آن قبیله‌های تاریک‌فکری می‌شدم که خورشید را شیطان می‌دانند و برایش آدم قربانی می‌کنند و نه آن قبیله‌هایی که خورشید را خدا می‌دانند و پرستش می‌کنند. از نور بدم نمی‌آید، نوری را که در تاریکی می‌درخشد، دوست دارم، ولی این آفتاب خیره‌کننده تابستان - یعنی

نور محض - یک چیز ظالمانه‌ای است.

چیزی نگذشت به بزرگراهی رسیدم که فقط در طرف راستش یک ردیف درخت قرار داشت و سایه آنها افتاده بود روی دشت وسیع و علفزاری که پوشیده از علفهای پرپشتی بود که تا شانه آدم می‌رسید. تازه بعدها فهمیدم که سراسر علفزار دو طرف جاده را مین‌گذاری کرده بودند؛ در طرف چپ و راست جاده علفها و درختها چنان رشد کرده بودند، که هرگز ندیده بودم. اینجا و آنجا چندتایی نهال صنوبر به چشم می‌خورد. سه سال آزرگار بود که کسی این علفزارها را درو نکرده بود و یا از آنها مراقبت نکرده بود و هیچ چهارپایی نتوانسته بود در آنها چرا کند.

جایی که ظاهراً در دل جنگل تاریک دو راه به هم می‌رسید، ساختمانی را تشخیص داده بودم؛ اما خورشید با آن نور خیره‌کننده‌اش نه فقط چشمم را می‌زد بلکه یک‌جور درد جسمی به جانم می‌انداخت که اعصابم را خرد می‌کرد. این فاصله با اینکه سیصد متر بیشتر نبود، اما به نظر بی‌نهایت می‌آمد. پنج دقیقه بعد آنجا بودم. یک میخانه دیگر بود. ویلاهای زیبا و کوچک و جدیدی در اطراف خانه، در جای‌جای جنگل صنوبر به چشم می‌خورد و در امتداد جاده چند خانه دیگر قرار داشت. تابلوی کوچکی در سر دوراهی دیده می‌شد که رویش نوشته شده بود: «بلانشرز». روی تابلوی تازه‌رنگ‌شده میخانه نوشته بودند: «نوشگاه شرق». وارد شدم و بی‌آنکه دور و برم را نگاه کنم، کوله‌پشتی‌ام را گذاشتم روی زمین و شروع کردم به پاک کردن عرقهای صورتم.

وقتی کم‌کم خستگی‌ام در رفت، چشمم به چهره‌ای ترسناک افتاد

که داشت به من لبخند می‌زد. مطمئنم چیزی از آدمهایی که در طرف دیگر جنگ زندگی می‌کنند، نمی‌دانید، طرفی که خیلی به‌ندرت وصف شده. ادبیات میهن‌پرستانه ما جایی برای واقعیت‌ها ندارد.

به صورت بزرگش پودر خیلی زیادی زده بود. چشمهای آبی کمرنگ و درشتش پف کرده بود و زیرشان بالشتک ترسناکی دیده می‌شد. این زن صاحب کافهٔ بلانشرز بود. او هم نقش زیادی در زندگی برادران داشت، او لباسهای زیر برادران را که اهمیت خیلی زیادی برایشان قائل بود، می‌شست. آنها را تمیز و ارزان می‌شست.

با لحنی فوق‌العاده بم گفت: «روز بخیر، سرکار.» و باز گفت:

«بشین.»

گفتم: «روز بخیر، مادام.»

بلندگفت: «خیر، من مادام نیستم، مادموازللم.»

گفتم: «روز بخیر، مادموازل.»

«چی می‌خوری؟»

روی یکی از صندلی‌های کنار در نشستم.

«اگه هست آبجو، لطفاً.»

تا حالا فقط به سرش توجه کرده بودم و بی‌اختیار فکر می‌کردم چاق است. وقتی دیدم با یک بطری آبجو و لیوان به طرفم آمد، جا خوردم. پوست و استخوان و بسیار زشت بود.

گفت: «نوش جوننت!» و بی‌آنکه از جایش تکان بخورد، گفت:

«تازه واردین؟»

گفتم: «بله، دارم می‌رم قرارگاه.»

«عجب، با این کوله سنگین؟»

«بله.»

«پس یه کمی صبر کنین.» به ساعت قدیمی که بالای میز نوشگاه آویزان بود، نگاه کرد، «صبر کنین، الان سر و کله گماشته اهل لارنتن پیدا می شه.» به پایین دست جاده، که به سمت چپ منتهی می شد، اشاره کرد، در حالی که مطابق دستوراتی که به من داده شده بود، باید یک کیلومتر دیگر مستقیم راه می رفتم.

«ساعت چهار می آد، دو چرخه هم داره. کوله تونو می بره. آدم خوبی یه. قراره جزو پیاده نظام بشین دیگه؟»

گفتم: «بله.» از اطلاعات دقیقی که داشت تعجب کردم. به ساعت دیواری نگاه کردم، هنوز چند دقیقه ای به چهار مانده بود.

چشمهای زن داشتند از کنجکاوی می ترکیدند. سرگرمی اصلی این موجودات، جمع کردن خبرهای داغ است. اینها حال همان خواهران دیگرشان را دارند، کلیساروهای مؤمن را می گویم، که پرچانه اند و حواس شان همه جا هست. صحبتش را مثل روزنامه نگارهای کارکشته که بی درنگ مصاحبه ای را شروع می کنند، ادامه داد.

گفت: «گروهبانت آدم خوبی یه، ولی فرماندهت خوکه. می بینی. و اون بابا که اونجاس.» باز به پایین دست بلواری که پوشیده از سایه درخت بود و انگار به ساحل می خورد و ظاهراً قرارگاهی آنجا بود، اشاره کرد. و با لحنی محکم، انگار که خواسته باشم با حرفش مخالفت کنم، اضافه کرد: «فرشته س، آره.»

صرفاً با لحن سردی گفتم: «که این طور.»

بی آنکه لحظه ای درنگ کند، پرسید: «از کجا می آی؟» و حالا کنجکاوی با نوعی پررویی در چشمهایش موج می زد.

«از پاریس.»

باز با صدای نخراشیده‌نتراشیده‌اش بلند گفت: «اِه، جایی که عشق سلطنت می‌کنه.» چیزی نگفتم.

دنباله وراجی‌اش را گرفت: «تقریباً همه‌شون آدمهای خوبی‌ان. همقطارها تو می‌گم. سربازهای پیاده‌نظام هر جا باشن نازنین‌ان. دست خالی و نازنین. اینو من همیشه می‌گم...». تمام این مدت به همان جاده‌ای چشم دوخته بودم که در نظرم پناهگاهی باصفا و دور از آفتاب بود. دو طرف جاده را جنگل انبوه درختهای کاج فراگرفته بود که در میان آنها جا به جا قطعه‌زمین‌های روشن ماسه‌ای دیده می‌شد و خبر از نزدیکی به تپه‌های شنی می‌داد. در دو طرف بلوار، به فاصله‌های نامنظم، ویلاهای کوچک و زیبایی قرار داشت. اما خوب که نگاه کردم، پی بردم که سراسر این فاصله را با حصارهای مین و علائم مین‌گذاری مشخص کرده بودند و آن وقت بود که متوجه سکوت گورستانی که در آنجا حکمفرما بود، شدم.

یکدفعه گفت: «یه نخ شو به من نمی‌دی؟» و به بسته سیگارم نگاه کرد.

گفتم: «معذرت می‌خوام.»

«سیگارها تو خیلی راحت بذل و بخشش می‌کنی. باید دید یکی دو هفته دیگه هم همین‌طوری یا نه.» و هر چند دو نخ از سیگارهایم را برداشت، چیزی نگفتم. «این دور و اطراف سیگار خیلی کمیابه.» بالاخره چشمم به دو چرخه سواری افتاد که یونیفرم تنش بود و داشت به سرعت از اعماق تاریک بلوار نزدیک می‌شد. اسلحه‌ای همراه داشت که طبق مقررات بند چرمی آن از روی سینه‌اش رد می‌شد.



زن داد زد: «طرف رسیده، ویلی!»

رفت بیرون و برای سربازی که داشت نزدیک می شد و چهره اش را حالا می توانستم خوب ببینم، دست تکان داد. مرد میانه سال و رنگ پریده ای بود با سبیلی بور و باریک و کم پشت که به نظر می رسید بالای لبش چسبانده اند. کلاهش را هم، مثل سربازهای آموزشی، به سر گذاشته بود و توی چهره اش حالت اشتیاق خوانده می شد.

پیاده شد، دو چرخه اش را گذاشت بیرون، پشت در، و داخل شد.

گفت: «روز بخیر، همقطار.»

گفتم: «روز بخیر.»

ویلی با حسرت به سیگار زن و سپس به من نگاه کرد، بعد روی یکی از صندلی های بار، کنار من، نشست و پرسید: «تونستی باز هم از بازار سیاه سیگار گیر بیاری؟»

زن گفت: «نه، قراره فردا گیرم بیاد، ارزون، بسته ای هفت فرانک.»

«پس این یکی کجا بوده؟»

زن با سیگار روشن توی دستش به من اشاره کرد. بسته سیگارم را درآوردم و گرفتم جلو ویلی. با تعجب به من نگاه کرد، خنده کوتاهی کرد و گفت: «خیلی ممنون، حتماً به راست از خونه نمی آی، ولی آخه اونجا هم از این خبرها نیست...»

گفتم: «آره، می خوام ببینم تا این حد سیگار پیدا نمی شه؟»

گفت: «آره، افتضاحه. بعداً متوجه می شی. ما هر روز مثل حسرت به دلها منتظر سه نخ جیره مون هستیم. ولی تو یه ساعت دود می شه می ره تو هوا، بعد می ریم سراغ ته سیگارها و باز بیست و سه ساعت له له می زنیم.»

زن پرسید: «چیزی می خوری؟»

«آره، سادته. لطفاً یه آبجو.»

بعد مرد گفت: «خوب، به سلامتی. به سلامتی سیگارها،

همقطار...»

با هم پول مان را حساب کردیم، و چون دیدم به سرعت آبجواش را سر کشید و آماده رفتن شد، کلاهش را که به سر می گذاشت خودم را کنار صندوق به او رساندم و پرسیدم: «می تونی خرت و پرت های منو با خودت ببری؟»

قیافه اش اندکی درهم رفت. به کوله پشتی و ساکم نگاه کرد و گفت: «می دونی، پسر، دو چرخه م حسابی زوارش در رفته و قدیمی یه، ولی خوب،» شانه هایش را تصنعی تکان داد. «من نمی دارم سرباز همقطار من به خاطر هیچ و پوچ دخل خودشو بیاره. پس تو می آی پیش ما؟»  
گفتم: «آره، گروهان سوم.»

«خوب، ما گروهان سومیم. باشه، بیا وسایل تو بذاریم بالا.»  
وقتی از آنجا دور می شد با حسادت نگاهش کردم. خوشبختانه جاده سایه بود. در طرف چپ جنگلی انبوه بود که از خانه سادته شروع می شد و در امتداد بلوار ادامه پیدا می کرد و در طرف راست جاده صاف و آسفالت شده، چند خانه قرار داشت که به نظر می رسید هنوز آدم توی شان زندگی می کند. نزدیک یکی از آنها، روی طنابی، چند تکه لباس سربازی آویزان بود. پیراهن، بیژامه و از همان جواربهای خاکستری که نوارهای سفید دارد و در بیش از نیمی از جهان پراکنده شده. به سرعت حرکت می کردم، چون نه فقط از وظیفه جدیدم می ترسیدم، بلکه یک نوع کنجکاوی، تمام وجودم را گرفته

بود. توی هر انتقالی یک جور هیجان وجود دارد. هنوز چشمم به دریا نیفتاده بود، ولی روی نقشه‌ای که گروه‌بان در ستاد هنگ نشانم داده بود، نقطه‌ای که دفتر گروهان را نشان می‌داد، کاملاً نزدیک مسیر خط، نقطه‌ای بود که خط مقدم جنگ را از خط مد دریا جدا می‌کرد. بعد از گذشت سه سال برای دیدن دریا دل توی دلم نبود. پنج دقیقه بعد جنگل را پشت سر گذاشته بودم. در هر دو طرف جاده باز بوته‌زارهای انبوه بود و دست آخر در طرف چپ، پشت تپه‌ی نه‌چندان بلندی، در کنار یک کوره‌راه شنی، چشمم به یک خانه افتاد. مثل خانه‌های راحت آدمهای مرفه که آخر هفته‌ها را آنجا می‌گذرانند، خیلی جذاب بود. در طرف راست باز چشمم به یک میخانه افتاد، از آن کافه‌های تابستانی چوبی که ایوان آنها جلب نظر نمی‌کند. در پشت آنجا چند خانه دیگر به چشم می‌خورد و بعد برای اولین بار از ظهر آن روز، در میان نوارهای چند سرجوخه، چشمم به ستاره‌های گروه‌بانی افتاد. گروهی سرباز در اطراف یک آشپزخانه صحرایی ایستاده بودند و آن وقت بود که تمامی خیالات رمانتیک من از یک تابستان زیبا در ساحل آتلانتیک از سرم پرید. به دوسه گروه‌بانی که کنار انباری ایستاده بودند و تقسیم غذا را نظارت می‌کردند، سلام دادم و بالاخره به دفتر گروهان رسیدم.

بعد از اینکه از چند پله بالا رفتم، چشمم به چمدانم افتاد که روی زمین بود. بوی نای الوارهای خشک و گرما همه جا پیچیده بود. صداهایی شنیدم و همین‌طور صدای ویلی را که از جایی که ظاهراً داشتند نامه پخش می‌کردند شنیده می‌شد. بلند گفتم: «بگیر!» بعد وارد اتاقی شدم که روی درش نوشته شده بود: «دفتر پست صحرایی شماره...». بله، من اغلب این شماره را روی کارت‌پستالهایی می‌دیدم

که بعدها برای برادرتان در همین جا دریافت می‌کردم و به لارنتن می‌بردم. این شماره حقاً برای شما هم فراموش نشدنی است.

بلافاصله پس از پایان مراسم سلام، در جلو در، صدای کسی را شنیدم که به لهجه ساکسونی حرف می‌زد. رویم را به آن طرف برگردانم و چشمم به ستوان‌یکمی افتاد که موهای مجعد و کاملاً سیاهش را نسبتاً عجیب و غریب اصلاح کرده بود و اولین احساسم این بود که نوار سرخ‌رنگ صلیب آهنی‌اش به طرز شگفت‌آوری با موهای براقش هماهنگ است. چهل‌ساله می‌زد و سیل سیاهی هم داشت که انگار وقتی چشمم به آن افتاد، باز بی‌اختیار به این فکر کردم که این سیل سیاه چقدر با بهت است و بارنگ نقره‌ای مدال حمله‌اش هماهنگی دارد.

چشمش که به من افتاد، گفت: «بله.» لحنش طوری نبود که خواسته باشد بر سر من داد بکشد، بلکه لحنش بیشتر سرزنش‌آمیز بود و در واقع نیم ساعت بعد متوجه شدم که معلم است. در همین موقع چشمم افتاد به چهرهٔ مهربان سرگروه‌بانی که هنوز جوان بود و چهرهٔ بی‌حالت یک کارمند که خیلی دوستانه به نظر می‌رسید.

مرد گفت: «بله، اربابی پیش ماست که انقدر جون نداره که ساک شو یک کیلومتر با خودش بیاره، درست می‌گم؟»

کلمات آخر را که بر زبان می‌آورد، چشمهایش گشاد شد و مثل بازیگرهای تئاتر برقی در آنها درخشید و با تحکم به من نگاه کرد.

به حالت خبردار ایستادم و گفتم: «قربان، فکر کردم خیلی بی‌معنی‌یه که بذارم دوچرخهٔ همکارم بار نداشته باشه، اون وقت من ساکی رو که از کروتل تا اونجا خودم آورده‌م، باز به دوش بکشم.»

حرف من را با تمسخر تکرار کرد. «از کروتل تا اونجا!» گروهبان قاه قاه خندید.

ستوان یکم تشر زد: «نخندین، فیشر. این خوکهای روشن فکرِ لعنتی که سالها وظیفه خاصی به عهده داشته‌ن، یه مشت آدم بی چشم و روان.» بعد رو کرد به من و گفت: «پس اگه درست فهمیده باشم شما فکر هم می‌کنین، سرجوخه، یعنی عقل تونو به کار می‌ندازین، هان؟» آنقدر به رفتارهای غیرنظامی عادت کرده بودم که نزدیک بود سر تکان دهم و بگویم: «البته» ولی حرفم را خوردم و طبق مقررات گفتم: «بله، قربان.»

«که این طور. و بتون یاد ندادن که خلاف این عمل کنین، که عقل تونو به کار نندازین، هان؟»  
گفتم: «نه، تو آخرین یگانی که بودم ازم می‌خواستن که بعضی وقتها فکر کنم.»

با تعجب گفت: «عجب!» و یک لحظه به‌نظم حال مشت‌زنی را پیدا کرد که باید یک ضربه کاری می‌خورد. ولی ناگهان فریاد کشید: «اینجا از این خبرها نیست، می‌شنوی چی می‌گم؟ فکر کردن موقوف، بحالیت شد؟ استفاده از کله موقوف، مفهوم شد؟»

گفتم: «چشم، قربان.»

«و اینو هم داشته باش که سرباز هرگز از کوله‌ش جدا نمی‌شه.» نگاه تو خالی و برافروخته‌اش را از من چرخاند و به گروهبان دوخت و با خشونت پرسید: «کجا بفرستیمش؟» گروهبان فهرستی از یک کشو بیرون آورد و ستوان یکم با آن چشمهای نیروی ضربت‌وارش به من نگاه کرد (بعدها فهمیدم که او در واقع در شهر زادگاهش رهبر دسته

گروه ضربت بوده).

پرسید: «چه آموزشی دیده‌ی. البته منظورم آموزش نظامی‌یه.»  
گفتم: «تفنگداری، قربان و تلفنچی.»

با عصبانیت گفت: «حال مو به هم زدی. اینجا تا بخوای تلفنچی  
پیدا می‌شه. چیزی که ما لازم داریم تفنگداره.»

گروه‌بان گفت: «نوبت جایگزینی لارنتونه.»

«خیلی خوب، می‌فرستیمش پیش آقای شلینگ. چیز دیگه‌ای هم  
هست؟ کار فردا معلومه، مهماتو باید برای تیراندازی بپرن قرارگاه.  
شیرفهم شد؟»

گروه‌بان گفت: «بله، قربان.»

در را چهارتاق باز کردم. به حالت خبردار ایستادم و گذاشتم معلم  
رد شود. مرا لایق یک نگاه دیگر هم ندانست.

وقتی صدای قدمها در بیرون کم شد، گروه‌بان بلند گفت: «باور  
کن، وقتی شنیدم بچه‌ راین‌لندی، می‌خواستم بغلت کنم.»  
با من دست داد، به چهره‌اش نگاه کردم و خوشحال شدم. منشی  
را که داشت به ما لبخند می‌زد، نشان داد.

گفت: «اشمیت، اشمیت دست‌کم برلینی‌یه. ما اینجا چندتا برلینی  
داریم، بقیه همه‌شون دهاتی‌ان.»

پاکت راکه کاغذهایم تویش بود و خودم آن را بسته بودم و مهرزده  
بودم، تحویلش دادم. وقتی منشی بازش کرد و خواند و مرتب کرد،  
گروه‌بان از من پرسید چه خبرهایی از وطن دارم؛ آخرین باری که کلن،  
رادگاهش، را دیده‌ام کی بوده؛ و چه وقت مرخصی بوده‌ام.

اندکی بعد راه افتاد رفت شام بسخورد و من با آن منشی

خوش برخورد تنها ماندم. خواستم برایم کمی از محیط آنجا و خدمت حرف بزنم، عقاید مشترک و تردیدهایمان را درباره جنگ و فرمانده گروهان با هم در میان گذاشتیم و یک ربع بعد من داشتم از همان جاده برمی‌گشتم. سری به میخانه سادته زدم و آبجویی سرکشیدم و سیگاری به او دادم.

بعد از راه همان بلوار که حسابی مجذوبم کرده بود، پایین رفتم. هنوز چشمم به دریا نیفتاده بود. جنگل نمی‌گذاشت دریا را از دفتر گروهان دید. به علاوه یونیفرم خاکستری روشن ستوان یکم مرتب پیش نظرم بود.

ولی حالا باید خیلی زود می‌دیدمش. جاده حکم نواری را در دل دو دشت مین‌گذاری شده داشت و من احساس می‌کردم که دارم مستقیم به طرف دام پیش می‌روم. در دو طرف جاده خانه‌های بیلاقی زیبایی بود که باغچه‌هایشان انباشته از گیاهان پرپشت بود، بعد دو طرف جاده گسترده می‌شد و در طرف چپ ساختمان بزرگی دیده می‌شد که همه چیزش را غارت کرده بودند و ظاهر مدرسه را داشت. دست آخر نوار پریده رنگ ساحل شنی را دیدم... آب به سختی دیده می‌شد، ساحل در همانجا آنقدر صاف و هموار بود که دریا وقتی مد می‌شد، یک کیلومتری جلو می‌آمد. در دوردست - در جایی که ظاهراً بسیار دور به نظر می‌رسید - زبان پهن و پریده‌رنگی دیدم، باریکه موجی کف‌آلود که دریا به جلو می‌راند یا پشت سر خود می‌کشید، و در آن سوی نوار خاکستری رنگی به همان باریکی: آب بود. و دیگر فقط شن بود، شن و آسمان که آن هم پریده‌رنگ بود. وقتی نگاهم را از آن دوردست‌ها، که در آن غوطه می‌خورد، برگرفتم،

در نزدیکی خود نیز شن دیدم و تپه‌های شنی که خیلی کم پوشیده از گیاه بودند و در میان آنها خرابه‌های خانه‌هایی به چشم می‌خورد که ظاهراً با دینامیت منفجر شده بودند. و باز شن بود... و از این رو که در بی‌کرانگی ملال‌آوری فرو افتاده بودم، فورانِ یأس وجودم را آکند. هیچ‌جا از پناهگاهی که انتظارش را داشتم نشانی نبود. خوشبختانه در آن دست جاده سربازی تفنگ به دوش، روی یک تپه شنی، کنار حصار خاردار، ایستاده بود؛ باریکه‌راهی سیمانی به او منتهی می‌شد. این راه را در پیش گرفتم. کلاه خود و دهانه تفنگش مدام بزرگ‌تر و واضح‌تر می‌شدند و وقتی به بالای تپه رسیدم، چشمم به آبادی کوچک عجیب و غریبی افتاد. حال روستای ماهیگیری را داشت که شب تورها را می‌آویزند تا خشک شود. با این تورهای استتارکننده است که توپ‌ها و پادگانها را پنهان می‌کنند و کلبه‌های چوبی آنجا قسمتی از دیوار مشهور آتلانتیک را، در تابستان ۱۹۴۳ در نقطه‌ای استراتژیک و آسیب‌پذیر، تشکیل می‌داد. قدم‌زنان به طرف نگهبان رفتم و وقتی سراغ ستوان شلینگ را گرفتم، با قیافه‌ای خسته به کلبه‌ای اشاره کرد که اندکی بالاتر بود، ولی پیش از آنکه به آنجا برسم، بلند گفت: «راستی، اون ستوان یکمه، رفیق، یه وقت خراب نکنی.»

گفتم: «چی؟»

«گفتم اون ستوان یکمه، البته براش مهم نیست، ولی همینه که

گفتم. بهتره بدونی.»

تعجب کردم از اینکه فرمانده واحد، ستوان یکم باشد. در ۱۹۴۳ افسر خیلی کمیاب بود و برایم عجیب بود که این پایگاه کوچک که در صورت لزوم یک گروهان می‌توانست اداره‌اش کند، تحت فرمان یک



ستوان یکم باشد.

وقتی وارد کلبه شدم، به اولین چیزی که چشمم افتاد، ویلی بود. تنها بود و داشت نامه‌ای می خواند.

بلند گفت: «هی، اومده‌ی پیش ما!»  
«آره.»

ویلی نامه را گذاشت کنار و زیر یک تلفن سراند: پنجره را باز کرده بود و نسیمی از دریا می آمد.

گفت: «بذار ببینم، ستوان هست که باهاش حرف بزنی.» به در زد. کسی بلند گفت - که به نظرم اکراه آمیز آمد - «بیا تو!» ویلی در را باز کرد و رفت تو و توی اتاقِ کمابیش تاریک، ورود مرا خبر داد. صدایی با خِس خِس گفت: «خیلی خوب، بگو بیاد تو.» رفتم تو و در را پشت سرم بستم.

پنجره را با پتویی پوشانده بودند و من به طور مبهم تختی را تشخیص دادم که هیکل بلند و تیره‌ای رویش دراز کشیده بود و نیز یک قفسه، میز و چند تابلو روی دیوارها که نمی شد آنها را شناخت. بی نهایت احساس رضایت کردم وقتی دیدم آن مرد بی درنگ با ورود من بلند شد. شاید به نظر شما مهم نباشد ولی باور کنید اگر آدم چندین سال سرباز باشد و همیشه مجبور باشد با این به اصطلاح مافوق‌ها سر و کار داشته باشد، شَمّ خطاناپذیری درباره روابط انسانها پیدا می کند. خوب، حالا اگر می فهمیدید بعضی از دوستانتان - من لازم می دانم فقط به دوستان خودم فکر کنم یا بگیریم هر جوان خوش برخورد و خوبی که یقین دارید آزارش به مورچه هم نمی رسد - اگر می فهمیدید که او چگونه با این به اصطلاح زیردست‌ها رفتار می کند،

لکر می‌کنم از خجالت آب می‌شدید....

برادر شما در این پنج سال تنها افسری بود که، همان‌طور که برازنده یک مافوق است، با اطمینان کامل می‌توانم ادعا کنم که روی مرز باریک میان اقتدار و تواضع حرکت می‌کرد. تردیدی ندارم که با آدم‌هایی از قماش دیگر سر و کار داشته‌اید، با آن ستوان‌های بی‌عرضه سرپا ابله و تهی مغز که حتی به کار نظامی خودشان هم وارد نیستند، چه رسد به وظایف سربازی و فن‌های مختلف و موقعیت خودشان را با قدرت درجه‌های‌شان حفظ می‌کنند و همین‌طور با پوتین‌های زرق و برق‌دارشان. و برای اینکه برایتان روشن بشود چقدر قدرت شیطانی یونیفرم زیاد است، باید به این واقعیت اشاره کرد که این ارتش عظیم فقط و فقط به تحریف ابلهانه ارزشها متکی است، چون حتی پیش از ۱۹۴۳ این عقیده واهی که تازه پا گرفته بود، ثابت کرده بود که مثل بادکنک چروکیده‌ای که زیر پاها له و لورده شده باشد، توخالی و بی‌ارزش است....

سعی کنید یکی از آن آدم‌های هم‌سن و سال برادرتان یا یکی از هم‌کلاسیه‌هایش را توی ذهن‌تان مجسم کنید - شینکر به کنار - هر کدام‌شان می‌خواهد باشد، منظورم یک آدم مهربان و سربه‌راه است که همیشه رفتار خوب و مؤدبانه‌ای دارد، باور کنید همین آدم توی سربازخانه خوک از آب درمی‌آید؛ آن‌وقت این ارتش سربازخانه‌هایش را به همه‌جای اروپا برده....

این سرنوشت فلانی و بهمانی‌ها بود. فلانی امروز ناخشنودی‌اش را که زاییده شغل موقتی و قدیمی است با سیگارهای امریکایی و امیدهای مبهم سیاسی فرو می‌نشانند و تازه طبق عادت با همکارهای

سابقش رفت و آمد می‌کند تا باز همان‌طور که نشانش داده‌اند، یاد خاطرات گذشته را زنده کند. و بهمانی با تعصب لجوجانه دارد خودش را آماده می‌کند که دادستان یا معلم دبیرستان بشود. در هر دو شغل آدم هنوز آنقدر میدان دارد که آدمهای درمانده‌تر از سربازها - یعنی بچه‌ها و تهی‌دست‌ها - را بچزاند.

همان طور که گفتم، برادرتان جلو پایم بلند شد. احتیاجی نیست او را برایتان وصف کنم: بلند و باریک بود و آن وقتها کمی خمیده، چشمهای آبی اش پر از غم بود و یونیفرمش هیچ دنگ و فنگی نداشت. هم سن من بود، بیست و پنج یا بیست و شش ساله و هر چند این موضوع ممکن است به نظرتان خنده دار بیاید: ستاره درجه ستوان یکمی روی سرشانه های این آدم به نظر من برایش بدیمن بود. اینکه یک آدم ستوان یکمی، توی این پایگاه خیلی کوچک، وسط تپه های شنی، با بیست و پنج نفر زیر دست، فرمانده قلعه ای باشد که در آن مرحله از جنگ یک گروه بان هم می توانست آن را اداره کند، باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد.

او اسم من را با صدای کمابیش گرفته ای تکرار کرد.

بعد از اینکه نگاه کوتاهی توی چشمهایم کرد، گفت: «شما همین جا می موبین. من احتیاج به گماشته دارم. گماشته خودم داره

فردا می‌ره مرخصی. متوجه شدین؟»

گفتم: «بله، قربان.»

«خوب. لطفاً با وظایف خودتون آشنا بشین. کارهای تلفنو با مسئول برانکار تقسیم کنین. درضمن باید روزی دوبار با دوچرخه برین قرارگاه. و بعدش،» لحظه‌ای مکث کرد و باز به من نگاهی انداخت. «تو راه اینجا متوجه می‌شین که ما تویه تله‌موشیم. و هیچکس خارج از محدوده وظایف، بدون اجازه من حق نداره اینجا رو ترک کنه. از این به اصطلاح تعطیلی‌ها هم خبری نیست. متوجه شدین؟»

گفتم: «بله، قربان.»

«خیلی خوب، لطفاً از گماشته بخواین چیزهای لازمو براتون شرح

بده.»

باز چشمه‌هایش با چشمه‌های من تلاقی کرد. نگاه او را یک خداحافظی بی‌صدا دانستم، سلام دادم و رفتم.

□

□

آقای عزیز، توی آن جبهه ساحل آتلانتیک، یک جور جنگ خاصی جریان داشت، جنگ با ملال. جبهه‌ای را تصور کنید که از نروژ تا خلیج بیسکایا ادامه دارد و به جز دریا حتی یک دشمن هم در مقابلش نیست. و این جبهه هم مثل بقیه آن جبهه‌هایی که هر روز کشته و زخمی می‌دهند، آدمهایی دارد که فریاد می‌زنند و می‌میرند و سکوت وحشتناکی در آن حکمفرماست. آنجا همه چیز یخ زده بود. شبهای پیاپی هزاران سرباز سر پست‌هایشان انتظار دشمنی را می‌کشیدند که

هیچگاه پیدایش نشد و بعضی آرزوی آمدنش را داشتند. سالهای پیایی در آنجا هزاران سرباز هر شب در مقابل دریا می ایستادند، در مقابل این هیولا که تا ابد همان است که هست، تا ابد، می آید و می رود، می آید و می رود و همیشه با چنان آرامشی لبخند می زند که آدم اغوا می شود خودش را با سر توی آن بیندازد. لبخندش همیشگی است، دریا را می گویم؛ حتی وقتی طوفانزده است، همیشه حالی دارد که انگار قهقهه می زند، قهقهه ای و حشیانه که از تمسخر عاری است، اما همچنان قهقهه است. دریا به ما می خندد، همین است که می گویم. آنجا تا بخواهید، توپ، خمپاره انداز و مسلسل دیده می شد و صدها هزار تفنگ توی سنگرها یا بر دوش نگهبانهای خسته ای دیده می شد که لک و لک کنان می رفتند و می آمدند. هیچ چیزی نیست. سالهاست که همین وضع است. شبها باید اسم شب را همراه با علامتهای نوری مختلف به خاطر سپرد، نارنجکها را مرتب کرد - نارنجکها رو به دریا آماده! - روزها باید برای کار با آتشبارها، خمپاره اندازها، مسلسها و اسلحه های دیگر تعلیم دید و توی جاده پشت تپه های شنی تمرین کرد، سالهای پیایی. روزها باید تقریباً هشت ساعت خدمت کرد و شبها حداقل چهار ساعت نگهبانی داد. جنگ با شنی که بی امان به ریزترین شکاف اسلحه نفوذ می کرد و به سختی قابل تمیز کردن بود و بی ردخور چشمهای خسته سرجوخه ای آن را پیدا می کرد. و جایی، در پس افق، در دوردستها، خیلی دور، بی نهایت دور، دشمنی بود که آدم نمی توانست باورش کند، در دوردستها، خیلی دور، دشمنی بود که دریا ظاهراً قهقهه اش را از او گرفته. گویی همه چیز، حتی شادترین خلیج های کوچک آنجا را

ابر غلیظ دلمردگی در برگرفته بود و آدم بی اختیار به جانب نوشیدن مشروب کشانده می شد.

بعضی ها از ۱۹۴۰ دنبال این کار بوده اند. ولی حتی آنهایی که فقط چند ماهی بود با آن آشنا شده بودند، رفته رفته نشانه های یأس در رفتار و حرکات شان دیده می شد. یأس امید جسم است، آقای عزیز. یک جور یأس وجود دارد که حتی چنانچه ذهنی هم باشد، لذتی خشن و شهوانی به آدم می بخشد. یأس ماده ای از جنس فیلم سینما است. آدم یأس را می نوشد، شیرین است، شیرین، آنقدر شیرین است که دلش می خواهد دریایی از آن را بنوشد، ولی هر چه بیشتر می نوشد، تشنه تر می شود و بیشتر قانع می شود که این تشنگی را نمی شود فرو نشانند، قانع می شود که شاید، اینجا روی زمین، آدم راستی راستی توی جهنم است، چون جهنم احتمالاً تا حدودی همین تشنگی دائمی است. یأس آزارنده است. یأس امید جسم است و آدم احتمالاً وسوسه می شود که دعا کند: پروردگارا، ما را به سوی یأس هدایت مکن.

حتی آدمی مثل برادران که ایمانش به او دلگرمی می بخشید و از چنان قدرتی برخوردار بود که سراسر زندگی اش را می توانست روی لبه چاقو راه برود به این امید که از بالاترین نقطه به درون خوشبختی جست بزند، حتی آدمی مثل برادر شما هم، وقتی او را دیدم، دستخوش یأس بود. دوسه روز اول ورودم در حالت مالیخولیایی چشمهایش چیز مبهمی دیدم که کمابیش مرا به یاد آدمی انداخت که دارد از کوره در می رود. اغلب وقتی با آن معلم تلفنی حرف می زد، صدایش می لرزید، انگار که چیزی نمانده باشد به اختلال روانی دچار

شود، چیزی نمانده باشد فریاد بزند: گوساله، گوساله، گوساله، گوساله! گوساله! گوساله! بیشعور!

آری، هر چه او قوی بود، من ضعیف بودم. دیگر اینکه به هیچ جور سختی عادت نداشتم. با وجود این از عهده غیرممکن برآمده بودم، یعنی با آن یونیفرم سرباز معمولی که تنم بود، موفق شده بودم به دلخواه زندگی کنم. تجربه دست‌اولی که از جنگ داشتم به سال ۱۹۴۰ برمی‌گشت، به زمانی که به دنبال دو سال گذراندن در پادگان و تعلیم پیاده‌نظام دیدن، خواسته بودم آشنایی بیشتری پیدا کنم و بنابراین شش هفته‌ای را در عملیات جنگی شرکت کردم و این مدت از سرم هم زیاد بود. آنجا فقط گرد و خاک بود، کثافت بود، گرما بود و پاهای دردناکی که شبانه‌روز زُق می‌زد، خون بود و تشنج عصبی و، بدتر از همه، همراهی کردن با پرچم کریه نازی‌ها بود که به باغی که نامش فرانسه بود، حمله کردند. باغ جایی برای من نداشت. چون درست چهار روز پیش از آتش‌بس موقت در جنوب فرانسه، در مرز بورگندی زخمی شدم. سپس بهبود پیدا کردم. ماهها توی بیمارستان نظامی علاف بودم تا اینکه به کمک زبان فرانسه دست و پا شکسته دوران دبیرستان توانستم کلک بزنم و خودم را به پاریس منتقل کنم. هنوز آن‌وقتها زخمی‌ها حکم قهرمان را داشتند. چون موفق شده بودم به پاریس بروم، حداکثر استفاده را - آن‌طور که آن روزها می‌گفتیم - از بیماری کردم تا توانستم این شغل را برای خودم دست و پا کنم. درست مثل کسی که در انتظار چیزی نو لحظه‌شماری می‌کند، به‌خاطر این شغل جدید در ساحل، دل توی دلم نبود. ولی دوسه روزی نگذشته بود که دچار یأس شدم.



احساس پوچی برایم وحشتناک بود. در آنجا هر روز صبح سربازها پشت مسلسل‌ها یا خمپاره‌اندازهایشان می‌ایستادند و یکریز آموزش می‌دیدند، لابه‌لای تپه‌های شنی آموزش می‌دیدند، حرکاتی را آموزش می‌دیدند که چون مدتها آنها را تمرین کرده بودند، دیگر تسلطی به آنها نداشتند. هر کدامشان کمابیش هر وجب آن‌ها را می‌شناختند. هر صبح و هر شب همین وضع بود و همیشه تقریباً هم تنها یک دشمن وجود داشت و آن دریا بود؛ دور و اطراف‌شان میدانهای مین بود و ساختمانهای خالی. حتی غذا به اندازه کافی نبود. حتی به اندازه‌ای نبود که بتوان خود را سرپا نگه داشت. غذا بخش مهمی از جنگ است. هر افسر معقولی این موضوع را می‌داند. جنگ رمانتیک‌بازی بر نمی‌دارد، جایی برای این به اصطلاح احساسات و عقاید ندارد. سربازی که همیشه گرسنه است حالش خیلی زار است و مجاز است که با هر جور غذایی گذران کند. جیره غذا واقعاً خنده‌دار بود، آقای عزیز. می‌دانم که از این موضوع خبر ندارید. اغلب من کارت‌پستال‌هایی به این طرف و آن طرف می‌بردم که روی‌شان نوشته شده بود: «زنده‌ام و سالم، از بسته‌ات ممنونم. هاینریش.»

آدمی را مجسم کنید که روزها هشت ساعت کار می‌کند و شبها چهار ساعت نگهبانی می‌دهد و جیره غذایش پانصد گرم نان، دو قاشق مربا، سی گرم کره است و ظهرها یک لیتر سوپ آب و گل‌کلم از غذایی است که با یک چهارم استخوانهای گاو لاغری پخته شده که آخرین ذره‌های گوشت و چربی‌اش را آشپز پادگان بالا کشیده و باید شکم صد و پنجاه نفر سرباز را سیر کند و حالا شما شاید فکر کنید که خیلی هم زیاد است، اما برای آدمی که بخواهد با خستگی روحی

به‌جنگد به جایی نمی‌خورد.

خوب، ما برای اینکه به خودمان برسیم راه‌هایی پیدا کرده بودیم. مهمات را بالا می‌کشیدیم و به ملوانان و سربازان توپخانه می‌دادیم و به جایش نان می‌گرفتیم. ملوانها سیر و پر غذا می‌خوردند و سربازان توپخانه فرصت داشتند و می‌رفتند دنبال شکار خرگوش. نیروی دریایی توی آن منطقه برای خودش مزرعه داشت و ما شبها، زمانی که نگهبانی نداشتیم، دور از چشم نگهبانهایی که با تفنگهای ضامن آزاد شده از محصول مراقبت می‌کردند، مثل گراز و حشی، لابه‌لای بوته‌ها زمین را می‌کنندیم تا ساکهای مان را پر کنیم. و باور نکنید که ما خطر تیر خوردن را به بازی می‌گرفتیم، چون نگهبانها به محض دیدن ما به طرف مان شلیک می‌کردند.

بنابراین گرسنگی را هم به آن خستگی روحی اضافه کنید و به یاد داشته باشید که برادران سه سال در این جبهه جنگیده.

صبح روز سوم، وقتی بیدار شدم، هوای خفه توی ریه‌هایم حال سرب را داشت. اتاق پر از دود بود؛ مسئول برانکار مثل همیشه پای تلفن خوابش برده بود و کلهٔ پوکش روی قوطی حلبی صاف‌شده‌ای قرار داشت که از آن به جای زیرسیگاری استفاده می‌کردیم. من که تازه آمده بودم، باید روی تختِ ناجورترِ بالایی می‌خوابیدم و چون هنوز به سقف کوتاه اتاق عادت نکرده بودم، صبح‌ها که گیج و گول بلند می‌شدم می‌نشستم، کله‌ام به سقف می‌خورد و درد می‌گرفت. به ساعتی که نگاه می‌کردم، می‌دیدم شش و نیم است. بنابراین باز هم یک ساعت دیرتر بیدار شده بودم.

سربازها کله‌شقی بودند. با چنگ و دندان برای یک دقیقه خواب

می جنگیدند. و حق هم داشتند، چون شبی نبود که کسی خواب‌شان را بر هم نزده باشد و چه چیزی وحشتناک‌تر از اینکه هر شب بیایند آدم را از خواب شیرین بیدار کنند.

نگهبانهای شب اجازه داشتند ساعت شش صبح پست‌شان را تحویل بدهند، مگر آنکه دریا مد شده باشد که در این صورت معنی‌اش آن بود که آماده‌باش کامل برقرار است. اگر می‌خواستند، می‌توانستند تا ساعت هفت و نیم هم بخوابند تا باز راه بیفتند بروند سر پست. برای آنکه دو ساعت بعد ساحل کاملاً بدون نگهبان نماند، یک نگهبان به اصطلاح روز از کل قرارگاه مراقبت می‌کرد. این نگهبان که ناچار بود در نقطه مرتفعی، مجهز به آژیر خطر، بایستد، ساعت هشت صبح پستش را تحویل می‌داد تا در وظایف معمول روزانه شرکت کند. بیدار کردن این نگهبان وظیفه گماشته بود. و باور کنید که هیچ‌کدام از نگهبانهای شب، حتی اگر اتفاقاً توی لنگه دیگر تختواب دونفره خوابیده بود، دست بلند نمی‌کرد او را بیدار کند. این وظیفه گماشته بود که نگهبان را بیدار کند و اگر گماشته کوتاهی می‌کرد، بدا به حال قرارگاه، چون بی‌نگهبان می‌ماند و سربازهای انگلیسی و امریکایی، اگر به عقل‌شان می‌رسید، می‌توانستند راه بیفتند بیایند و راحت سر از اینجا دریاورند.

بنابراین قرارگاه بی‌نگهبان می‌ماند. من سه روز اول همه این مسائل را جدی گرفتم. راستی راستی خیال می‌کردم انگلیسی‌ها دارند می‌آیند و وقتی صبح در همان ساعت - که بدون شک مناسب‌ترین موقع برای حمله احتمالی بود - بیدار شدم، توی ذهنم تصویر کشتی‌های لنگرانداخته‌ای را مجسم کردم که بی‌صدا، تا ساحل جلو آمده‌اند،

افرادشان از عرشه‌ها پایین پریده‌اند... و هورا می‌کشند!  
 به خاطر همین یک دفعه از جا پریدم، زدم به پهلوی مسئول برانکار  
 و گفتم: «پاشو، باید نگهبانهارو بیدار کنی!»

این مسئول برانکار یکی از آدمهای خنگی بود که من تا حالا  
 دیده‌ام. میانه سال بود، یعنی چهل و دو سالی سن داشت، مویش  
 مجعد بود و کله بزرگی داشت که چیزی تویش فرو نمی‌رفت با  
 چشمهای ریز و خماری. کمابیش همیشه خواب‌آلود بود، نه تنها  
 نمی‌توانست خوب آلمانی بنویسد، بلکه چیزی هم از حرفهایش  
 دستگیر آدم نمی‌شد.

در حالی که چشمهایش را می‌مالید گفتم: «ای بابا، من گیج خوابم.  
 خبر مرگم بار اولی یه که چشمهام به هم رسیده.»

گفتم: «بار اول باشه، باید پاشی، دیر می‌شه.» کورکورانه دستش را  
 برد زیر تلفن، تکه کاغذی را برداشت، نزدیک چشمهایش گرفت و  
 چندبار اسم را زیر لب زمزمه کرد. بعد کلاهش را گذاشت روی سرش  
 که برود، ولی چون می‌دانستم که اغلب سربازها را اشتباهی بیدار  
 می‌کند - چندبار از دست سربازی که او را زیر مشت و لگد گرفته بود،  
 نجاتش داده بودیم - ، تکه کاغذ را گرفتم و برایش خواندم: «پلریگ،  
 پناهگاه چهار، تخت اول، پایین، دست چپ در.»

با بی حالی چرخید «چی؟ من فکر می‌کردم برونس ویکه.»

گفتم: «نه، برونس ویک باید بیاد دفتر، اون می‌ره مرخصی.»

«باشه.» و رفت.

سیگاری روشن کردم، دستی توی موهایم فرو بردم و رفتم بیرون.  
 بیرون هوا عالی بود. از جانب دریا، که زبانهای کف‌آلود و مواجش تا

نزدیک کلبه ما، در پای تپه‌ای شنی کشیده می‌شد، باد ملایم خنکی می‌آمد. مد بود، آب به رنگ خاکستری مایل به آبی بود و بوی دریا آدم را مست می‌کرد. به این سطح بی‌انتها، این دشت باشکوه آب، خیره شدم، به مرغهای دریایی نگاه کردم و دستم را گرفتم جلو چشمهایم تا از تنهایی لذت ببرم. شاید هم به این امید که یک کشتی گارد ساحلی تشخیص بدهم؛ آخر دیدن دریا که کشتی نوظهوری به آن حیات بخشیده باشد، همیشه تماشایی بود. آسمان گرفته بود، خورشید پشت سرم، در ابری ضخیم و خاکستری، پوشیده شده بود. در طرف شمال، همان جنگل کاج، که از کافه سادته تا ساحل ادامه داشت، جلو دیدم را گرفته بود. به من گفته بودند که اگر قدم‌زنان تا حاشیه جنگل پیش بروم، دهانه خلیج سام را می‌بینم. تصمیم گرفتم آن روز بعد از ظهر که نیم ساعتی فراغت داشتم، این کار را انجام بدهم. بنابراین در جایی در شمال غربی انگلستان قرار داشت... آدم باید از دریا می‌گذشت و ناگهان سرو کله جزیره‌ای پیدا می‌شد - انگلستان... کاندیک، مسئول برانکار، رایگریز زیر نظر داشتم تا مطمئن شدم به پناهگاهی رفت که باید برود. همه جا ساکت بود، در بالای تپه‌های شنی و کلبه‌ها هوای مه‌آلود و ملایم صبحگاهی قرار داشت، در واقع این تنها ساعت آرام روز در اینجا بود.

ناگهان پشت سرم صدایی گفت: «روز بخیر». برگشتم، خبردار ایستادم و سلام نظامی دادم.

چهره برادرتان در هم رفت، گفت: «این مسخره‌بازی‌ها رو بذارین کنار.» برای خودم هم این کارها خوشایند نبود، ولی بالاخره باید یک‌جوری جواب سلام را می‌دادم؛ چون آنقدر توی زندان یونیفرم

خودم مانده بودم که نمی توانستم خودم را با یک «صبح بخیر» خشک و خالی راضی کنم. متوجه دستپاچگی من شد. گفت: «می دونم که اینها رو بهتون یاد دادن. اما به این جا نمی خوره، لزومی هم نداره. اگه دلتون خواست یه روز بخیر بهم بگین. دوست ندارم ناراحت تون کنم، ولی خیال می کنم ما دو تا همدیگه رو درک می کنیم...»

با تعجب نگاهش کردم و او گفت: «می دونم برای شما هم ناخوشاینده، منم همین طور.»

سیگاری بیرون آورد و با سیگار من روشن کرد و روی نیمکت کوچکی جلو پناهگاه ما نشست. این دقیقه های اول صبح که آدم قدم بیرون می گذارد، دریا را می بیند و نسیم و هوای فرحبخش به سر و گوشش می خورد و همه چیز از سکوت توأم با آرامش درآمیخته، این دقیقه ها چقدر زیباست! ولی این شبِ سنگینِ وظایفِ روزانه بسیار سنگین بود و آنقدر ذهن ما را به خود مشغول می کرد که نمی گذاشت از چیزی لذت ببریم. راستی که یکنواختی مؤثرترین اسلحه جنگهای مدرن است.

آن وقت دنباله حرفش را گرفت: «می دونین، هستن پدر و مادرهایی که صبحها باگفتن یه «هایل هیتلر» محترمانه به بچه های خواب آلودشون سلام می کنن. واقعاً یه همچین آدمهایی وجود دارن، تصورشو بکنین!» چهره اش افسرده بود. «آدم می تونه چیزی تهوع آورتر از این تصور کنه؟»

همان طور که برایتان گفتم، من در ظرف این سه روز بیش از برادرتان که سه سال اینجا بوده، دچار یأس شدم. من انسان ضعیفی هستم، نه تکیه گاهی داشتم، نه ایمانی داشتم، فقط طرح مبهم و

زودگذری از نوعی اعتقاد به زیبایی و نظم در ذهنم بود. و البته فکر می‌کنم هر دو نفرمان آن روز صبح به یک اندازه دچار یأس بودیم. او سه سال آزرگار یکه و تنها در خلاف جهت این مه ملال آورِ یکنواختی و وحشت شناکرده بود و من تازه سه روز بود که پریده بودم توی این لجن و هر دو نفر ما با ترسی یکسان تلاش می‌کردیم که غرق نشویم. ما هر کدام حکم شناگری را داشتیم که تک و تنها در یک جریان آب افتاده باشیم و ناگهان سرمان را برگردانیم و ببینیم یک نفر کنارمان قرار دارد. به او نگاه کردم. اشاره او به سلام هیتلری آنقدر جسورانه بود که او را کاملاً در چنگال من قرار می‌داد، آن هم در زمانی که آدم تنها به خاطر خوابی که دیده، ممکن بود به عنوان خیانت نابخشودنی به اعدام محکوم شود.

گفتم: «من فکر می‌کنم ما هم عقیده‌ایم، قربان.»

در همین لحظه کاندیک با آن کله بزرگش در بالای دامنه تپه ظاهر شد.

برادرتان از جا بلند شد و به طرف کلبه‌اش رفت، چون نمی‌خواست او را که برای بار هزارم خوابش برده بود، سرزنش کند.

من سر از پا نمی‌شناختم.

ما دیگر تا شب با هم حرف نزدیم. تلفن را تحویل گرفتم و او و کاندیک رفتند سر پست‌شان. این کار بدان معنی بود که برادرتان از یک سکوی توپ به سکوی دیگر می‌رفت، ناظر تمرین می‌شد و در آن حال کاندیک گوش به زنگ زخمی‌های احتمالی تمرین اسلحه، نزدیک آبریزگاه، که کلبه قابل حملی بود، در جایی مرتفع، می‌خوابید. ساعت یازده صبح کاندیک باز پست من را تحویل گرفت. پیش از

حاضر شدن آنها در سر پست، من باید راه می افتادم می رفتم به مرکز گروهان. در پوشلت - یعنی منطقه‌ای که دفتر گروهان در آنجا قرار داشت - برای من احضاریه‌ای آمده بود که بروم به مرکز گردان، قرار بود در آنجا قاضی افسری دربارهٔ اتفاقاتی که موقع اقامت من در پاریس پیش آمده بود، از من پرس و جو کند. غذایم را بلعیدم تا سر موقع، در ساعت دوازده و نیم، به کروتل برسم. خوشبختانه آفتاب نبود. وقتی به سرعت از جلو همان کافهٔ دورافتاده رد می شدم، نگاه مایوسانه‌ای به باغ خالی آن انداختم.

بازجویی در اتاق کوچکی در مرکز گردان انجام شد. بازجویی به عهدهٔ ستوان دوم اخمویی بود که حقوق خوانده بود و قرار بود به زودی در واحد ما به درجهٔ ستوانی برسد.

مجبور بودم در این بازجویی خیلی حواسم را جمع کنم. از من خواسته شد که دربارهٔ یکی از همکارها در زمان خدمتم در مرکز فرماندهی پاریس شهادت بدهم. او، همان طور که در هنگام انحلال واحد مشخص شده بود، سالها با اوراق پرنشدهٔ شناسنامه‌های فرانسوی تجارت می کرده. چقدر پول خرج کرده، چندتا زن داشته و چه چیزهایی خریده؛ اینکه آیا من به چیزی ظنین هستم یا نه؟ همهٔ این سؤالاها را برای اینکه تا جایی که بشود متهم را عفو کنند، با وجدانی لرزان جواب دادم و اعتراف کردم که هیچ چیز نمی دانم. درحقیقت خودم بیشتر از همه در معرض خطر بودم. من هم برای اینکه سیگار گیرم بیاید، جعل سند کرده بودم، روی اسبها شرط بندی کرده بودم و برنده شده بودم و در بارهای خفه و گرفته پول آلمانی را به پول فرانسوی تبدیل کرده بودم.



حدود یک ساعتی مرا سؤال پیچ کرد، ولی هر بار آنچنان با ساده‌لوحی غیر قابل شکی ظفره می‌رفتم که هیچ چیز از من درنیامورد و ناچار شد دست از جانم بردارد.

آهسته با خودش گفت: «لعنتی، درست مثل راه رفتن تو لجنه، آدم به هیچ جایی نمی‌رسه.»

سواره خیلی آهسته برگشتم، ساعت تقریباً دو شده بود. سه روز پیش تقریباً در همین ساعت از جلو این کافه رد می‌شدم. از دو چرخه پایین آمدم، آن را اول کردم طرف دیوار خانه و در را امتحان کردم. قفل بود.

تعجب کردم. مگر دختر نگفته بود «من همیشه اینجام.»؟

پس معنی «همیشه» چه بود؟ معنی همه کلمه‌هایی که به زبان می‌آوریم، چیست؟ دسته در را به شدت تکان دادم، فریاد کشیدم، ولی آب از آب تکان نخورد. خانه را دور زدم، از در کوچک قفل شده‌ای رفتم بالا و پا به حیاط گذاشتم، همه دستگیره درها را تکان دادم، رفتم توی اصطبل، به چشمهای آرام گاوها زل زدم. صدا زدم، صدا زدم، هیچکس آنجا نبود. از بالای همان دری که آمده بودم، برگشتم، از بیرون تمام مزرعه را دور زدم، ولی به جز آن علفزارهای مرطوب با جوی‌هایی که در آنها نی روییده بود، چیزی آنجا نبود... در جایی چند گاو خوابیده بود... هیچ آدمی به چشم نمی‌خورد... .

چه وقت فرصت دیگری پیدا می‌کردم و از آن تله‌موش پا بیرون می‌گذاشتم؟ باز چه وقت حوادث بر وفق مراد من می‌شد؟ همان‌جا نقشه کشیدم که شبی وقتی جیم بشوم و قصه‌هایی سر هم کنم تا بتوانم دوباره راهی مرکزگردان بشوم. با خودم گفتم: «خدایا آخر، باید

او را ببینم!»

از حسادتی که پیدا کرده بودم چشم دیدن هیچ‌کدام از سنگهای آن حیاط پست و بلند را نداشتم، حیاطی که احتمالاً نیم ساعت دیگر پاهای او از رویش می‌گذشت؛ و باز از حسادتی که داشتم دلم نمی‌خواست چشمم به آن دستگیره درها می‌افتاد، دستگیره‌هایی که او با دستهایش که بوی شیر می‌داد می‌گرفت. اصلاً نسبت به همه جای خانه احساس نفرت کردم، نفرتی که کمابیش با امید دیدن او برابر بود. چطور است که همیشه امید انسان به یأس تبدیل می‌شود.

در حالی که نومیدانه روی دوچرخه‌ام رکاب می‌زدم، نقشه بدون نقصی کشیدم که دوباره او را ببینم. نقشه‌های ما همیشه بدون نقص بود. تمارض می‌کردم، بعد خواه‌ناخواه باید راه می‌افتادم می‌رفتم مرکزگردان و بالاخره وقتی به کروتل می‌رسیدم، هیچ چیزی نمی‌توانست باعث شود که او را نبینم.

ولی چیز دیگری برای من تدارک دیده شده بود.



## ۵

اول تصمیم گرفتم که حسابی توی کافه سادته مست کنم.  
همان طور که آخرین حربه مسیح دعا بود، آخرین راه نجات من هم  
آن بود که مست کنم.

هر نوع ماده مخدری برای من حکم جاذبه‌ای را داشت که  
نمی‌توانستم در برابرش مقاومت کنم. شاید من باید داروساز می‌شدم  
و مواد مخدر فراموشی‌آور جدیدی به انسانیت هدیه می‌کردم؛  
هرچند می‌دانم آن قدرت را نداشته‌ام که در این رشته به‌طور اساسی  
تحصیل کنم و با شکست‌های احتمالی تجربه‌های کار روبه‌رو شوم؛  
من نه تنها آدم ضعیفی هستم، بلکه بی‌حوصله هم هستم. دوست دارم  
هر کاری زود سر بگیرد، می‌خواستم آن دختر را هم خیلی زود ببینم و  
در آغوشش بگیرم....

هر سربازی نیاز فوری به فراموشی دارد. بگذارید این موضوع  
رابطه مستقیم و تکان‌دهنده میان سربازها و نشمه‌ها را توجیه کند،

توجیهی که برای غیر نظامی‌ها ترسناک است. چرا که نشمه‌ها لذت آنی را فراهم می‌کنند.

هر سربازی همیشه در چند قدمی مرگ قرار دارد، تلو تلو خوران روی تخته پرشی ایستاده که آرام در نوسان است یا به‌طور وحشتناکی بالا و پایین می‌رود و هر لحظه ممکن است او را پرت کند.

در حالی که رکاب‌زنان برمی‌گشتم، این اطمینان که دیگر هیچ‌گاه او را نمی‌بینم وجودم را از یأس آکند. با خود می‌گفتم، دیگر هیچ‌گاه آن چهرهٔ پریده‌رنگ را نمی‌بینم، دیگر هیچ‌گاه آن چشم‌های گیرا و آن گیسوان شرابی براق را که بر آن پوست زیتونی پریده‌رنگ ریخته نمی‌بینم... .

تصمیم گرفتم در کافهٔ سادته مست کنم... .

خدا حافظی سرباز در اصل خدا حافظی برای همیشه است. این قطارهایی که سربازها را در سراسر اروپا به مرخصی می‌برند، چه بار عظیم و جنون‌آمیزی از درد را جابه‌جا می‌کنند. اگر این راهروهای کثیف می‌توانستند زبان باز کنند، اگر این شیشه‌های دردگرفته می‌توانستند فریاد بکشند و نیز این ایستگاه‌های قطار، این ایستگاه‌های ترسناک، اگر سرانجام همهٔ اینها می‌توانستند از دردها و ناامیدی‌هایی که شاهدش بوده‌اند، فریاد بکشند! آن وقت دیگر جنگی در کار نبود. اما تنها با ده‌بیست سطل دوغاب، یکی از همان ایستگاه‌های ترسناک تبدیل به محیط آزادی برای احمق‌های الکی خوش شده. با چند قلم‌موی دوسه نقاش ساختمان که سوت‌زنان روی داریست ایستاده‌اند، زندگی ادامه پیدا می‌کند. آری، زندگی ادامه پیدا می‌کند. مردم زندگی را از سر می‌گیرند، چون حافظهٔ

ضعیفی دارند. قدم‌زنان از مانع‌هایی عبور می‌کنند که زمانی با دلهره می‌گذشتند، اما امروز، تنها چند سال بعد، خندان برای یاری در ساختمان پوتمکین دیگری روانند.

اگر تنها کسانی که بر خاک افتاده‌اند می‌توانستند حرف بزنند، و نیز کسانی که با آن چهره‌های تیره و غمگین و جیبهای انباشته از نانِ مربایی، سوار بر قطار یا چیز دیگری به سوی مرگ می‌رفتند. اگر مرده‌ها می‌توانستند حرف بزنند، دیگر جنگی در کار نبود. ولی به من نگاه کنید، فقط زبان‌بازها مانده‌اند، زیرکار درروها، پشت‌هم‌اندازها. در اروپا هیچ تله‌ای نمی‌تواند آنها را به دام بیندازد.

اگر جز سرباز پیاده چیزی در دنیا نبود، تمام فریادهای جنگ یا صلح زائد بود. دیگر جنگی در کار نبود. همه این قهرمانان به جامانده، این متخصصانی که جنگ برای شان بازی است، آن هم نوعی بازی که جذابیتش در این است که اندکی خطرناک است، تمام این زبان‌بازهایی که جنگ را ستایش می‌کنند و با نگاه به ملال زندگی روزمره‌شان، غبطه «روزهای خوش گذشته» را می‌خورند... آری، اگر به جز سرباز پیاده چیزی در دنیا نبود! دیگر نیازی به اثبات این موضوع نبود که جنگ منفور است. همه می‌دانستند که جنگ ترسناک است، طاعون است، مخوف است. تنها امروز نگاهی بیندازید به این کله‌پوک‌های احساساتی که پوتین‌های مسخره پر زرق و برق‌شان را زیر میز دفترهای ملال‌آورشان دراز کرده‌اند.

آه، باید نوشید، باید نوشید... .

دو بطری سر کشیدم تا دیگر آن چهره هیولاوار و ترسناک پشت پیشخان حالم را به هم نزنند. تازه آن وقت بود که زبان آزاد شده‌ام این

جرئت را به من بخشید که به او بگویم حتی لبخند بی‌نهایت شیرینش هم نمی‌تواند مرا از راه به در کند. او فقط باز هم برایم بطری آورد، به دقت ته‌سیگارهایم را کنار هم می‌چید و گاهی کلمه مهرآمیزی برای تسلی‌ام می‌پراند تا از او نرنجم.

شما قطعاً این احساس عجیب را نمی‌شناسید که آدم روی صندلی بار بنشیند و احساس کند که هوش و حواسش را دارد رفته‌رفته از دست می‌دهد. آدم همان‌جا کاملاً ساکت می‌نشیند و به خلاء خیره می‌شود و در عین حال وجودش انباشته از زندگی پر شر و شور است. این سکون لِرزانِ آدمِ مست فقط با اطمینانِ مهارشدهٔ آدمی قابل مقایسه است که روی طنابی در نوسان، میان دو برج مرتفع در ابدیت، راه می‌رود. اگر کسی فقط به پاهای او نگاه کند، با خود می‌گوید، چه آدم محتاطی، چقدر آهسته و با احتیاط راه می‌رود! و درحقیقت کسی که آن بالا راه می‌رود، کاملاً هم بی‌احتیاط است.

راز مستی لذتبخش در بی‌تعادلی متعادل است.

این تناقض را هر طور دوست دارید به حساب بیاورید. آدم شراب را می‌ریزد توی دهانش، عبور آن را از دروازهٔ حساس ذائقه حس می‌کند و بعد همه چیز می‌ریزد درون یک مخزن زیرزمینی ساکت، مخزنی که باید پر شود. تا اینکه ناگهان چیزی مثل یک فشارسنج شروع می‌کند به بالا آمدن. آن وقت چیزی نامرئی و کاملاً غیرارادی شکل می‌گیرد، چیزی شبیه لولهٔ U شکل که ذهن را با تن مرتبط می‌کند، هر چه دو سطح لوله به هم نزدیک می‌شوند، خوشبختی و سلامتی بیشتر می‌شود. تن و ذهن متعادل می‌شوند. این یک بازی همیشگی است. مثل راه رفتن روی طناب... آزمایش ظریف تعادل

خودِ شخص است. و آن وقت آگاهی‌های روشن زیادی آدم را مبهوت می‌کند، اما چیزی از خود باقی نمی‌گذارند. باعث تأسف است! بی‌شک، بی‌پایه و اصول بودن آنها به منشأ نامعلوم آنها مربوط است. دقیقاً هم می‌دانستم که سادته مرا سرکیسه می‌کند (کافه‌دارها همه زندگی‌شان را از پول مشروب‌خورها می‌چرخانند). او چندین بار عددی را که نشان می‌داد چند شیشه شراب خورده‌ام، پاک کرد و عدد بزرگ‌تری روی کاغذ نوشت. من چیزی نگفتم. این بخشی از همان حالت احساس متعالی بی‌تفاوتی کامل نسبت به اشیای مادی است. بدون شک عشق و مستی، حتی در پست‌ترین شرایط و در مراحل نهایی چیزی متعالی با خود دارند. برای همین سادته را به حال خودش می‌گذاشتم هر کاری دلش می‌خواهد بکند، شاید به علت همان بی‌تفاوتی و نیز به علت بی‌حالی. به خودم این زحمت را نمی‌دادم که دهانم را باز کنم حرفی بزنم، چه رسد به اینکه با آن چهره مهوع جرو بحث هم بکنم. با بی‌قراری نگاهم می‌کرد، مثل عنکبوتی که در تارهایش در کمین آخرین قطره‌های خون مگس است....

بعد آدم یادش نمی‌آید که چطور به خانه رسیده. با این همه، با دقتی که فقط مخصوص مست‌هاست امن‌ترین و سراسرترین راه را برای برگشتن در پیش گرفته است.

طبیعی است که تن با این کار که گذاشته درجه سلامتی فشارسنج به زیر صفر برسد، انتقام خودش را گرفته است. چهار ساعت خواب برای من کافی بود و در آن حال کاندیک توی دنیاهاى دیگری بود. من باید پشت تلفن می‌نشستم و آن را دایر نگه می‌داشتم و در آن حال کاندیک بی‌حال کنار من وامی‌رفت یا همان‌طور آنجا می‌نشست و با



خط خرچنگ و قورباغه‌وارش به زحمت سعی می‌کرد برای زنش نامه بنویسد و گه‌گاه از ذوق‌زدگی ضربه‌ای به پهلویم می‌زد. این آدمها نگران آنند که مقررات اجرا بشود.

برادرتان برای جلسه ستاد رفته بود. همان‌طور که بعدها فهمیدم، حدود ساعت هشت، وقتی من خواب بودم و کاندیک رفته بود توی تخت‌خوابش، برگشت. آن وقت از ساعت هشت تا تقریباً نصف‌شب کنار من نشست. من مثل مرده خوابیده بودم، حتی صدای جیغ‌مانند تلفن هم که کاملاً نزدیک گوشم بود، بیدارم نکرد. خواب بعد از شراب هم کمابیش مثل خود شراب لذتبخش است؛ حالت فرو رفتن در چاهی آبی‌رنگ را دارد، فرو رفتن در اعماقی بی‌انتهای، با قلبی آکنده از ترسی حسرت‌بار، تا اینکه آدم در رسوبات تاریک فرو می‌رود. آدمی که شراب نوشیده ناخودآگاه حرکات جنینی عجیب و غریبی از خود نشان می‌دهد؛ مثل آن است که خودش را به رحم بکوبد و بیدار شدن هم حال تولد را دارد: درد با لذت همراه است... مثل آن بود که محکم به چیزی چسبیده باشم، چیزی که می‌خواستم به سوی خود بکشانم، اما مرا به طرف خود می‌کشید. وقتی بیدار شدم، چشمم به چهره برادرتان افتاد که داشت لبخند می‌زد و دکمه‌ای از یونیفرمش در دستم بود.

دست و پایم را گم کردم؛ نمی‌دانستم به کجا نگاه می‌کنم، ولی او نگاهم را متوجه خودش کرد و پرسید: «حالتون سر جاس؟»  
گفتم: «کاملاً.»؛ واقعاً همین‌طور بود.

بلند شد و به تختی که کاندیک رویش خوابیده بود و آرام خرناس می‌کشید، نگاه کرد. باز نشست و آهسته گفت: «گوش کنین، یه

خواهشی ازتون دارم: مشروب نخورین! وقتی شروع کنین به مشروب خوری، دخل تون اومده. اگه سه چهار بار سراغ این مسکن مصنوعی و بی دوام برین، یه ماه نمی کشه که کارتون ساخته س. باور کنین، تسکین با هشیاری به دست می آد.» سکوت کرد. نصف شب بود، از بیرون صدای بالا آمدن آب به گوش می رسید. پنجره را باید به خاطر خاموشی می بستیم، همین طور در را؛ هوا بوی ماندگی می داد. سکوتی مرموز در اتاق سنگینی می کرد. از جا بلند شدم، بدون اینکه سؤال کنم چراغ را خاموش کردم و در و پنجره را باز کردم؛ هوای سبک و خنک، فرحبخش و تازه تو آمد.

دنباله صحبتش را گرفت: «من از موعظه بدم می آد. نمی خوام معلم اخلاق باشم. به هیچ قیمتی نمی خوام اهل تظاهر باشم. می خوام بگم من فرق می کنم، اهل این حرفها نیستم. نگاه کنین ببینم. ازتون خواهش می کنم به خودتون بیاین.» بعد یکدفعه بالحن مهیج و سرزنش آمیز پرسید: «از مشروب خوردن چی عایدتون می شه؟» در حالی که جا خورده بودم دنبال جوابی می گشتم و چیزی به نظرم نرسید به جز این شعار قدیمی: «فراموشی و بی خیالی.»

حرفم را تکرار کرد: «بی خیالی، کدوم بی خیالی؟ ما به دنیا نیومدیم که بی خیال باشیم. به دنیا اومده ایم که رنج ببریم، بفهمیم که چرا رنج ببریم. رنج ما تنها چیزی یه که باید برای زندگی مون نشون بدیم. اعمال نیک رو فقط چندتا قدیس می تونن انجام بدن، نه ما... و اما دعا... شاید شما سر درنیارین یا شاید بهتر از من سر درمی آرین... کدومش درسته؟» من ساکت بودم. یک چیزی در من مانع از این می شد که از دختر حرفی بزنم؛ از این گذشته، این اولین برخورد من با این سخنان

احساساتی بود. این بود که جا خوردم. فقط آرزو کردم که هیچ وقت صبح نشود.

«و اگه نمی‌تونین بفهمین که ما به دنیا نیومده‌یم که بی خیال باشیم، پس دست‌کم اینو درک کنین که به دنیا نیومده‌یم که فراموش کنیم. کدوم بی‌خیالی و فراموشی! ما به دنیا اومده‌یم که به یاد بیاریم، نه که فراموش کنیم. بلکه به یاد بیاریم. ما برای همین به دنیا اومده‌یم...»

خیلی آهسته حرف می‌زد، ولی حرفهایش به‌ندرت تا این حد بر من تأثیر گذاشته بود. کاندیک خوابیده بود؛ بیرون، توی تاریکی، دریا داشت عقب می‌نشست، تا پایین شیبِ نه‌چندان زیاد ساحل شنی می‌رسید.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.

بالاخره آرام گفت: «الان که دیگه نمی‌خوابین؟»

گفتم: «نه.»

«شب بخیر.»

«شب بخیر.»

بلند شد، در را با احتیاط باز کرد و من تنها ماندم. آب دریا آرام و پیوسته پایین می‌رفت و کاندیک آرام و خونسرد خرناس می‌کشید.

وقتی برادرتان در را پشت سرش بست، اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که باز آن دختر را خواهم دید! فراموش نمی‌کنم که...

□

□

آقای عزیز، بیدار شدن وحشتناک بود. دلگرمی را که آدم فکر

می‌کرد شب به دست آورده، در روشنایی روز از دست می‌داد و نه زیبایی آب، نه تازگی نسیم و نه صدای آرام قل‌قل آب کمکی به آن نمی‌کرد.

چند روزی در آرامش غریب و بی‌قرار سپری شد. من وظیفه‌ام را به‌طور منظم انجام می‌دادم، زمان مثل نوار مداومی که بر زمینه‌ای متلاطم کشیده باشند، ادامه داشت. شبها همیشه وقتی به کار تلفن رسیدگی می‌کردم، برادرتان کنار من بود. کاندیک شروع کرده بود در زیرزمین خانه‌ای، پشت تپه‌های شنی، که با دینامیت منفجر شده بود، محل غذاخوری درست کند.

ما در صحبت‌هایمان هیچ‌گاه از کسی اسم نمی‌بردیم، هرگز سازمان و یا شخصی از این رایش در حال فروریختن را با نام یا عنوان مشخص نمی‌کردیم. با کلمات بازی می‌کردیم. مثل بچه‌هایی شده بودیم که برای هم توپ پرت می‌کنند، هر بار بنابر توان یا حال و حوصله توپ را چهارده‌بار یا هفت‌بار به دیوار می‌زدیم و در لحظه‌ای که احساس می‌کردیم نیروی مان کم شده، توپ را سریع به یارمان برمی‌گرداندیم....

برادرتان احتمالاً گفت: «هر آدمی که نمی‌تونه کمبودهای خودشو درک کنه، ابله و دراصل کودنه. نابغه مغرور دیگه نابغه نیست. هر کسی که ندونه جزئی از نقشه‌اشناخته‌س، کودنه. نابغه کودن وجود نداره، پس اصلاً نابغه‌ای وجود نداره. فقط این امکان شرم‌آور باقی می‌مونه: یا نابغه کودنیم یا نابغه تبه‌کار. می‌فهمین چی دارم می‌گم؟»  
گفتم: «دقیقاً، کودنی رو تصور کنین که خودش فکر می‌کنه نابغه‌س و هزاران آدم - هشتاد میلیون آدم - هر روز با فریادهای گرفته تصدیق

می‌کنن که اون نابغه‌س، حتی نابغه جهانی: هنرمند، سیاستمدار، کارشناس جنگ که در همه اینها رودست هم نداره. این آدمها هر روز همینو در حضورش فریاد می‌زنن. اون مظهر کماله. هر کسی که، مثلاً، ادعا کنه، من مثل فلانی‌ام، مجازاتی سنگین‌تر از وقتی در انتظارشه که ادعا کرده باشه، من مثل خدام. قبول ندارین؟»

«چرا. سرعقل آوردن همچین آدمی، کار غیرممکنی‌یه. پس چطور می‌شه کاری کرد که آزارش به کسی نرسه؟»

گفتم: «فقط یه راه وجود داره. اون هم اینه که ترور بشه.»

«خوب گفتین. باید ترورش کرد. ولی همین جاس که مشکل پیش می‌آد. چطور می‌شه بهش دسترسی پیدا کرد، چه راهی رو باید انتخاب کرد؟ می‌بینین...»

چند روزی وقت ما صرف این شد که تک‌تک مؤسسه‌های آن رژیم پلید را سبک و سنگین کنیم، وجودشان را به صفر برسانیم، بعد مثل حباب صابون بادشان کنیم، باز گذاشتیم از هم پاشیده شوند، بعد همه را روی هم ریختیم تا توانستیم خوب به آنچه از آن مجموعه به جا مانده، نگاه کنیم.

چند روزی به همین ترتیب زودگذشت. یک روز عصر حدود ساعت پنج مثل همیشه داشتم با دو چرخه می‌رفتم به مرکز گروهان. بیرون زدن از توی این تله‌موش، همیشه دلچسب بود. آرام به طرف پایین همان بلوار جذابی حرکت می‌کردم، که از ساحل شنی، در میان خانه‌های مین‌گذاری شده، رد می‌شد، از جلو کافه سادته می‌گذشت و به بزرگراه می‌رسید. همیشه از دیدن آدمها، زنها و غیرنظامی‌ها خوشحال می‌شدم. خدای من، وقتی آدم همیشه فقط با مردها باشد،

فقط با مردها، با بوی شان، پرحرفی شان، کثافت شان و خشکی انعطاف ناپذیرشان، چقدر خوشحال می شود، وقتی چشمش به زنی می افتد. همیشه از این گردشها خوشحال می شدم. و من برخلاف بسیاری آدمهای دیگر که اگر شانس می آوردند، اجازه داشتند ماهی یکبار پادگان را ترک کنند، چقدر خوشبخت بودم. البته راههای گریزی هم به فکر آدم می رسید، راههای خطرآفرینی که تنها با اشتیاق رسیدن به جهان بیرون، قابل توجیه بود؛ یعنی راههای مخفی از میان مزارع مین گذاری شده، ترک ناگهانی پست نگهبانی؛ ولی برای خیلی ها جهان فقط در تسکین های نامطمئن ساده خلاصه می شد.

بنابراین همیشه آرام و بی خیال حرکت می کردم، در بین راه شاید آبجویی یا شرابی می خوردم، نامه و اسم شبها را از دفتر گروهان می گرفتم و همان طور آرام رکاب زنان برمی گشتم.

ماه سپتامبر آمده بود، گرما آنقدرها کم نشده بود. شبها گرما مثل ابرهای خفه، شنزارهای لابه لای کاجها را می پوشاند؛ نوعی یکنواختی گرم و خفه کننده کلبه ها را فرا می گرفت، کلبه هایی که بیشترشان از جنس حصیر بود که گرما را در خود نگه می داشت.

آن روز رئیس گروهان سر کیف بود. معمولاً مرا با تذکراهایی درباره چیزهای بی اهمیت آزار می داد؛ می گفت پوتین ها یا کمر بندم را خوب برق نینداخته ام یا دو چرخه ام تمیز نیست. همین که وارد شدم، متوجه شدم خیلی سر کیف است. چشمهایش برق می زد. باید زود می فهمیدم علتش چیست. ژاکت تابستانی نازکی تنش بود، صورتش را سه تیغه کرده بود، پوستش برنزه می زد و با کلاهش مگس هایی را که روی شیشه پنجره دفتر گروهان وزوز می کردند، با بی خیالی می پراند.

گروه‌بان به نظر کمی عصبانی می‌رسید، منشی همان قیافه‌باشکوه بی تفاوت را به خودش گرفته بود. اشمیت می‌دانست چطور همه چیز را با بی تفاوتی توضیح بدهد: تحقیر، دوستی، شادی و نفرت را.

«به عهده تو می‌ذارم، فیشر عزیزم، تا ببینم چطور از عهده‌ش برمی‌آی. به هر حال وقت شه که به غذای گروهان سرو صورتی بدی. مقدمات کار انجام شده، جزئیاتش دیگه به عهده خودت. هایل هیتلر. چشم به راه اون گوشتهای کباب شده هستم.» از جلو من رد شد، در را چهارتاق برایش باز کردم، خبردار ایستادم و پیش از آنکه برود، یک بار دیگر جلو من ایستاد و گفت: «از کارت خیلی راضی‌ام، غافلگیرم کردی، جدی می‌گم.» جلو این معلم خوش قیافه تقریباً تعظیم کردم. شق و رق بیرون رفت: آدم کاملی بود، هیچ چیز کم نداشت: چهره زیبا، تن و اندام مناسب و مدال‌های مناسب برای یک لباس شب را به سینه زده بود.

گروه‌بان قلمش را پرت کرد و گفت: «آشغال، وقتی بوی غذا به مشامش می‌رسه، دیگه هیچی حالیش نیست.»

منشی خندید، گفت: «می‌گه مغز گوساله مخصوص اونه، مدتهاست که آرزوی خوردن یه کم مغزو داره.»

گروه‌بان فریاد کشید: «امیدوارم مغز یه ماده خوک مافنگی بره تو اون شکمش.» بعد به من نگاه کرد، چشمه‌هایش می‌درخشید، بلند گفت: «آهای، ببینم، تو می‌توننی فرانسه حرف بزنی، هان؟»

گفتم: «بله.»

«از پس حیوونها برمی‌آی؟»

«نه.»

خندید. «اشکالی نداره. پس خوب گوش کن: امشب ساعت دو باید بریم و یه گاو بیاریم. مال یه کشاورزه که دو کیلومتری اینجاس، فکر می‌کنی از عهده‌ش برمی‌آی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. «به شرطی که اسب و گاری داشته باشم، یه کم پول و دو نفر که کمک کنن.»

«قبوله. معلوم می‌شه یه چیزهایی حالته.»

نقشه‌ای از توی کشو درآورد، روی میزش خم شدم و خواستم محل را نشانم بدهد. روستای خیلی کوچکی بود در ناحیه شمال شرقی که دو کیلومتر با سام فاصله داشت. من باید ساعت دو بعد از نصف‌شب سر چهارراه منتظر گاری می‌شدم، ولی شب اول باید به آنجا می‌رفتم و دقیقاً به آن کشاورز دستورات لازم را می‌دادم. به خاطر این مأموریت سر از پا نمی‌شناختم. هر فرصتی که کمی آزادی به آدم می‌داد، مغتنم بود. از این گذشته، امیدوار بودم که توی راه گره ارزان گیر بیاورم، چون سادته همه چیز را خیلی گران حساب می‌کرد و پول من هم داشت کم‌کم تمام می‌شد.





برادر شما هم آن شب حسابی سر حال بود. وقتی شرح وظایف ما را بیان می‌کرد، به این موضوع اشاره کرد که به زودی باز به جیره غذا مقداری اضافه می‌شود. وقتی وارد انبار شدیم، از او پرسیدم: «پس شما خبر دارین؟» فکر کردم منظورش گاوی است که قرار بود بخریم. با تعجب گفتم: «نه.» مأموریتم را برایش شرح دادم. با خوشحالی فریاد زد: «عالی‌یه. پس دیگه از زحمت انجام کار من راحت می‌شین. من فکر کرده بودم یه گوسفند برای پایگاه بخرم.»

تصمیم داشتم تا آنجا که ممکن بود زود راه بیفتم، ولی جلسه‌ای پیش آمد که باید من هم توی آن شرکت می‌کردم. آنجا به این نتیجه رسیده بودیم که اگر به وقت نگهبانی هر سرباز نیم ساعت اضافه کنیم، سربازهای پایگاه می‌توانند دست‌کم هر چهارده روز یک‌بار، یک شب را تا صبح بخوابند. این موضوع باعث می‌شد که هر بیست و هشت سرباز پایگاه در یک روز، چهارده ساعت وقت خواب اضافه بیاورند،

بنابراین هر سرباز می‌توانست یک شب را، بی‌آنکه نگرهبانی بدهد، بخوابد. من داوطلب شده بودم که طرح را تهیه کنم؛ از آنجا که هر شب تک‌تک پست‌های پناهگاه‌های مقاومت را در دفتر نگرهبانی ثبت می‌کردیم، با فن تهیه کردن برنامه نگرهبانی آشنا بودیم. اعلام شده بود که همه گروه‌بانیها و سرجوخه‌ها جلسه‌ای برگزار می‌کنند؛ سه نفر سرجوخه و یک نفر درجه‌دار؛ آنها نتیجه آرای افرادشان را با خود آورده بودند: طرح رد شده بود، حدس زدیم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. بخصوص که توپفر نامی، یعنی یکی از سربازهای قدیمی از دسته درجه‌دارها، اعتراض کرد و گفت که اگر ناگهان کسی انتقال پیدا کند چه باید کرد؛ و این آدم که چند روز، روزی نیم ساعت بیشتر نگرهبانی داده، چه کسی جواب بی‌خوابی‌هایش را می‌دهد؟

برادرتان ساکت مانده بود. سپس شانه‌هایش را بالا انداخت. «البته من نمی‌تونم کسی رو مجبور کنم. سعی کنین برای افراد روشن کنین که هر چی پیش بیاد برای ما نفعی نداره. در این صورت شاید موافقت کنن.» یکی‌یکی به آن چهار نفر نگاه کرد. «خب، شاید اونها حق داشته باشن. نگرهبانی دادن به اندازه خود سربازی قدیمی‌یه و ساعت‌های نگرهبانی هم به همون اندازه قدیمی‌یه. و مطمئن باشین که اگه در شرایط عادی امکان داشت که از سرباز توقع بیشتری داشته باشن، چشم‌پوشی نمی‌کردن. با وجود این ارزش سعی کردنو داشت.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد بلند گفت: «بسیار خب، هیچی، آقایون. به امید دیدار. و شما، نولته،» در همین موقع به جوان‌ترین سرجوخه رو کرد. «لطفاً امشب سوراخ پرچین محوطه مین‌گذاری شده رو تعمیر کنین، تا اونجا که می‌شه با سیم‌های قدیمی، تا زیاد تو چشم نزنه،

«باشه؟»

نولته سرخ شد، همه سلام دادند و رفتند.

من دنبال برادرتان به دفتر رفتم. او پنجره را باز کرد، اشاره کرد که بروم کنارش و به بیرون اشاره کرد، به جنوب که ساحل آنجا تا خط مد، مین‌گذاری شده بود و بخش وسیعی از ساحل را، تا قلمرو گروهان بعدی، در بر می‌گرفت. در آنجا، در زمینی که بیشترین مین‌گذاری در آن شده بود، اردوی تابستانی زیبایی مخصوص بچه‌ها قرار داشت که همچنان دست نخورده باقی مانده بود. از آنجا که قطعه زمین باارزشی بود، کسی دلش نیامده بود منفجرش کند. من سمتی را که با انگشت نشان می‌داد، دنبال کردم، ولی از سؤالش جاخوردم: «تو این دو روز گذشته که برای رسوندن پست می‌رفتین، متوجه چیزی نشدین؟»

با تعجب گفتم: «چرا، تعداد زیادی جعبه‌های کوچک غیرعادی

بود.»

با خنده جواب داد: «آره، یعنی شما بی‌اینکه بدونین، اردوی تابستانی بچه‌ها رو تکه‌تکه به دِرِزدن، لایپسیگ، گلاکو و شنای‌ویتسن مول و جاهای دیگه انتقال می‌دادین، آره دیگه.» به چهره متعجبم نگاه کرد و گفت: «تو این دوسه روز گذشته دسته نولته به طور منظم تو ساعتهایی که نگهبانی نداشته‌ن، اونجا رو غارت کرده‌ن. حالا دسته فریگر دست‌به‌کار شده‌ن و خیلی زود این غارت کردن به بیشترین حد می‌رسه و امروز و فردا تموم افراد پایگاه از میون تپه‌های شنی به طرف اونجا می‌خزن تا بی‌نصیب نمونن.»

بلند گفتم: «عجیبه! با مین‌ها چه کار می‌کنن؟»

«نگران چیزی که نیستن، همین موضوعه، اونجا خطری تهدیدشون نمی‌کنه، اگرچه ممکنه به هم بربخورن؛ ولی نولته، همین جوون مبتکر، از میون افراد هنگ‌گنو یه افسر مهندسو پیدا کرده که قبلاً تو کارگذوشتن مین کمک می‌کرده. بنابراین نقشه دقیق از مین‌ها دارن. تازه مین‌هایی که سه‌ساله کارگذوشته شده‌ن، پوسیده‌ن و دیگه اونقدرها خطرناک نیستن. فقط امیدوارم نولته درست متوجه علامتها بشه. یه کم قبل از اومدن شما به اینجا، یکی از سرجوخه‌های گروهان من دادگاهی شد، چون پرچین مین‌ها را با سیم‌چین بریده بوده: گاوها بوی علفهای بلند و سرسبز و شنیده بودن و طبیعی‌یه که سرگذوشته‌ن رفته‌ن تو. نتیجه‌ش این شد که دوتا از گاوها بدجوری زخمی شدن و باید فوراً سرهاشونو می‌بریدن.» باز خندید. «امیدوارم نولته عاقلانه رفتار کنه، خیلی برام سخته که چیزی رو گزارش بدم. یعنی موضوع ناراحت‌کننده اینه که من اصلاً مخالف غارت کردن نیستم.»

سیگای روشن کرد و با خوشحالی دودش را آرام از پنجره بیرون فرستاد؛ روی هم‌رفته در آن بعدازظهر خیلی سرحال و آرام بود. گفت: «ببینین، احساس من اینه که این کار جزئی از کار سربازه. آدم که نمی‌تونه از سربازها توقع داشته باشه مثل کشیش‌هایی که تعطیلات تابستونی شونو می‌گذرونن، رفتار کنن. هر شغلی قواعد خودشو داره. این کارگراها، کفاش‌ها و برق‌کارها اومده‌ن شده‌ن سرباز، این آدمهای خوب، که یه وقتی سربه‌راه بوده‌ن، غرور به شون دست داده و وحشی شده‌ن. می‌فهمین چی می‌گم؟»

اصلاً نمی‌فهمیدم.

«بسیار خب، پس بذارین براتون توضیح بدم. ما به این آدمهای

خوب یونیفرم می پوشونیم و اون چیزی رو که پروسی ها دوست دارن اسم شو بزدلی بذارن، در اونها نابود می کنیم، احساس شرف انسانی و آزادی باشکوه غیر نظامی رو می گم. حالا فهمیدین! منظورم اینه. سربازخونه ها - ظاهراً - به هدف شون رسیده ن. بعد این افرادو می فرستن تا بکشن یا کشته بشن و این فعالیت آدمو یه مقدار وحشی می کنه، حتی اینجا که کشتنی در کار نیست، بخصوص وقتی که این قهرمانها چیز زیادی پیدا نکنن بخورن. ولی بعد با دستورهایی روبه رو می شن که از اونها می خوان سربه راه تر از غیر نظامی ها باشن. خلاصه مؤدب تر، باوقارتر و فداکارتر از گذشته زندگی شون بشن. اونها رو از غارت کردن منع می کنن، در حالی که همون وقت گرسنه نگه شون داشته ن. اینجا آدم با تعارضی که خاص آلمانی هاس، روبه رو می شه. اونها از طرفی داد و هوار راه می ندازن و یاوه سرایی می کنن. می خوان دنیا رو عوض کنن و اسم این کارو «انقلاب» می ذارن، از طرف دیگر طوری می ترسن شهرت شونو از دست بدن که وقتی چندتا سرباز پنجره ها رو می شکنن و یه سوسیسی یا یه جفت پیرهن با خود شون می برن، از ترس خود شونو تر می کنن. می فهمین چی دارم می گم؟»

من، متعجب از این صداقت تازه و بی پروا، فقط سر تکان دادم.

بلند گفت: «باز هم بگم. من نمی تونم این حرفها رو از دلم بیرون نریزم. آره، نمی شه سلاح خونه رو بدون خون تصور کرد و کسی که نمی تونه اینو تحمل کنه، باید گوشت خوردنو بذاره کنار. و غارت کردن، به نظر من، حق مسلم هر سربازه. موضوع این نیست که غارت کردن باید ممنوع بشه، بلکه موضوع اینه که اینها رو نباید تبدیل به سرباز کنیم. تموم این چیزهای ابلهانه با این عقیده رمانتیک

نادرستِ «ارتش مردمی» شروع می‌شود. بدبختانه سربازی یه شغله و آدم می‌تونه این شغلو یاد بگیره. و اگه اونهارو مجبور کنن - که مجبور هم می‌کنن، تموم این آدمهای خوبو مجبور می‌کنن - که تبدیل به سرباز بشن، نباید تعجب کرد. بسیار خب.» و همان‌طور که به طرف تختش می‌رفت، گفت: «امیدوارم اشاره‌های منو متوجه شده باشین و وظیفه‌تونو جوری انجام بدین که من متوجه هیچی نشم. حالا برین و اون گوسفندو فراموش نکنین.»

رفتم و سوار دوچرخه‌ام شدم.

نقشه‌ای را که از گروه‌بان گرفته بودم، قابل اعتماد از کار درآمد. باید بعد از چهارراه، که به دفتر گروهان می‌خورد، مسیری را مستقیم می‌رفتم و بعد به راست می‌پیچیدم. در اینجا بعضی از راه‌ها خطرناک بود. این راه‌ها از کنار باتلاق‌های کوچکی که توی گرمای آنجا، بخار از رویشان بلند بود، رد می‌شد و آکنده از سکوت بود. دوبار از نهر کوچکی رد شدم و بعد از پنج دقیقه رکاب زدن، از اینکه هنوز چشمم به هیچ علامتی که محل سکونت را نشان بدهد، نیفتاده بود، دلواپس شدم. ولی پس از عبور از یک ردیف درخت، بلافاصله چشمم به یک خانه متروک افتاد. همان‌طور که نقشه نشان می‌داد، این همان نقطه‌ای بود که با «دافال» مشخص شده بود. در تقریباً تمام خانه‌های روستایی دنیا پشت خانه قرار دارد و وقتی من پیچیدم توی حیاط، صحنه بسیار آرامش‌بخشی دیدم: زنی با موهای تیره نشسته بود جلو سبده و داشت نخودفرنگی پوست می‌گرفت و جوان چهارده‌پانزده ساله‌ای به او کمک می‌کرد و دهقان هم نشسته بود کنارشان و پیپ می‌کشید. صحبت‌شان را قطع کردم. وقتی بی‌سر و صدا با چرخ رفتم گوشه

حیاط و روی زمین شنی ایستادم، خنده‌شان قطع شد. زن جیغ کوتاهی کشید، مرد بی صدا به طرف من چرخید و پسر با کنجکاوی به درجه روی آستینم نگاه کرد.

گفتم: «عصر بخیر. عذر می‌خوام، این جا دافاله؟»

به همدیگر نگاه کردند. احساس کردم منتظرند بشنوند که به دنبال بازداشت کسی آمده‌ام. به خاطر همین گفتم: «من باید برم به تولبی.»  
مرد گفت: «از اون طرف.» و با پیپ سمت شرق را نشان داد.  
«پس اینجا دافاله؟»

بالحن تندی گفتم: «آره.»

«شما مسیو پرترو می‌شناسین؟»

با همان لحن تند گفتم: «آره، عموی اینه.» و باز با پیپ به زنش اشاره کرد.

گفتم: «که این طور.»

زن نگاه سرسری به من انداخت، به‌نظرم مهربان‌تر از مرد آمد. دهقان با پررویی مرا برانداز کرد. گفتم: «موسیو، نمی‌تونین به ما یه گوسفند بفروشین؟»

به سردی پرسید: «کی می‌خواد بخره؟»

سعی کردم برایش توضیح بدهم و گفتم گوسفند سی مارکی می‌خواهم.

زن و مرد به هم لبخند زدند و مرد گفت: «گمونم منظور تون دو برابر این قیمته. البته اگه» بالحن کشدار گفتم: «اگه خیال فروش داشته باشم.»

«شاید بتونیم درباره‌ش حرف بزنیم.»



تند گفت: «امسال خیلی خشکسالی بوده. نمی‌تونم به شما  
گوسفند بفروشم. برای تموم دام‌ها علوفه نداریم.»

گفتم: «چه دلیل خوبی!»

«منظورتون چی‌یه؟»

«خب، حالا اگه علوفه ندارین، یکی شونو سر می‌بریم، اون وقت یه  
علوفه‌خور کمتر می‌شه.»

خندید، خنده‌اش دیگر زیاد خصمانه نبود.

دوست داشتم کنارشان بنشینم و توی پوست کندن نخودفرنگی‌ها  
کمک‌شان کنم؛ شب زیبایی بود، ولی آن‌طور که من آنجا ایستاده بودم،  
کلاه به دست، با آن یونیفرم منفور، تکیه داده به میله‌ی عرضی  
دوچرخه، خیلی غریبه به نظر می‌آمدم.

پرسیدم: «حالا چی می‌گین؟»

«شما خیلی یه‌دنده‌این.»

«ماگشنه‌ایم.»

چشمهای بی‌روحش اندکی درخشید. کمابیش مثل بچه‌ها پرسید:

«گشنه‌این؟ مگه تو گروهان چیزی بهتون نمی‌دن بخورین؟»

واقعاً خجالت کشیدم و سرخ شدم.

با بی‌صبری گفتم: «حالا جواب‌تون آره‌س یا نه.»

رو کرد به زنش، گفت: «کلر، تو چی می‌گی؟»

فهمیدم که موفق شده‌ام. زن، بی‌آنکه سرش را بالا کند، با دودلی

گفت: «به این قیمت...»

مرد بلند شد. «دنبالم بیاین.»

وارد خانه شدیم.

با او کنار آمدم و قرار گذاشتم که شب بیاییم و گوسفند را ببریم. چهل و پنج فرانک گذاشتم پیشش. برایم سخت بود که آن خانه را ترک کنم. بعد از اینکه از اصطبل بیرون آمدم، لحظه‌ای همانجا ایستادم، سیگارم را آهسته تا ته کشیدم و به آسمان نگاه کردم که به رنگ خاکستری مایل به قرمز، آرام در بالای دریا قرار داشت. همه‌جا بسیار ساکت بود، از دور صدای قورقور قورباغه‌ها می‌آمد و صدای آرام و کمابیش آهنگین نخودفرنگی‌ها، وقتی از پوست‌شان بیرون می‌آمدند و می‌پریدند توی ظرف حلبی و گاهی با صدای واضحی به حاشیه ظرف می‌خوردند.

صدای آرام پک زدن مرد را هم می‌شنیدم و اگرچه دیگر آن دشمنی سرد میان ما، جایش را به نوعی حسن تفاهم داده بود، ولی احساس می‌کردم نه فقط بیهوده آنجا ایستاده‌ام، بلکه مزاحم هم هستم.

به خاطر همین ته‌سیگارم را انداختم روی سنگفرش، باعجله پایم را روی آن فشار دادم، گفتم: «شب بخیر.» و باز سوار دوچرخه‌ام شدم. خیلی زود به مزرعه کناری رسیدم که توی جنگل انبوه و کوچکی قرار داشت، مثل اغلب مزرعه‌های آنجا، ساکت و تقریباً ویرانه بود. چیز وحشتناک در این مزارع این است که به نظر خالی از سکنه می‌رسند، در حالی که انسان‌هایی درون آنها زندگی می‌کنند. در آنجا از شور و حالی که کار در مزرعه‌ها به دنبال خود می‌آورد، خبری نبود. همه‌جا آکنده از نوعی بطالت بود که به نظر ما با فضای روستا جور در نمی‌آمد، فضایی فسادگرفته و کمابیش غم‌انگیز، که باعث می‌شد مزرعه‌ای وحشتناک به نظر برسد، بر همه‌جا حکمفرما بود.

دهقان با زنش توی آشپزخانه تاریک نشسته بودند و من اولین چیزی که دیدم، سیگار روشن بود.

گفتم: «شب بخیر.» آن وقت به طور غریزی صدایم را پایین آوردم: «اومدهم گاوو ببرم.»

صدای زنانه‌ای آرام و تمسخرآمیز گفت: «گاو؟»  
صدای مردانه خشن و به همان اندازه تمسخرآمیزی که بیشتر خطابش به زن بود تا به من، جواب داد: «آره، می‌خوان به گاو بخرن، ولی...»

پریدم وسط حرفش. «فکر می‌کنم معامله سرگرفته.»  
همان صدای زشت مردانه که نمی‌شد از آن چهره را تشخیص داد، تکرار کرد: «سرگرفته، هیچی سرنگرفته، اصلاً چیزی سرنگرفته، می‌فهمین چی می‌گم؟»  
سکوت کرده بودم.

چون کسی صندلی به من تعارف نکرد، نشستم روی چهارپایه‌ای، کنار پنجره، و شروع کردم به سیگار کشیدن.

باز همان صدا که این بار اندکی متزلزل بود، گفت: «سرگرفته!»  
گفتم: «به من گفته‌ن معامله سرگرفته. امشب قراره گاوو ببریم.»  
صدا فریاد کشید: «گه کاری، اسم کار عجولانه همینه. هیچ کاری سرنگرفته، تو پاریس گوشت کیلویی پنجاه فرانکه، اون وقت شما انتظار دارین من چهارصد کیلو گوشتو پنج هزار فرانک بدم، من دیوونه نیستم، مگه از سر راه پیدا کرده‌م...»

با خونسردی گفتم: «خیلی خب، یه طناب دور گردن گاو تون ببندین و ببرینش پاریس. اونجا حتی می‌تونین کیلویی هشتاد مارک

بفروشینش.»

احساس کردم هر دو سرشان را بالا کرده‌اند و به من نگاه می‌کنند، ولی چیزی که ناراحتم می‌کرد این بود که نمی‌توانستم هیچ چیزی را ببینم، جز یک جفت میل بافتنی براق و یک کلاه گپی پارچه‌ای رنگ و رو رفته؛ مرد سیگارش را تف کرده بود.

آهسته گفتم: «به هر حال کسی مجبور تون نکرده گاو تونو بفروشین، غیر از اینه؟»

جواب من سکوتی خصمانه بود.

این خرید و فروش‌ها نوعی معامله‌های قانونی بازار سیاه بود، این کار خلاف قانونی بود که خودمان وضعش کرده بودیم و در واقع باید از آن محافظت می‌کردیم، ولی برایتان گفتم، سربازهایی که مدام گرسنه‌اند، اعتنایی به این قانون‌ها نمی‌کنند. لازم به گفتن نیست که حرفم خنده‌دار بود، چون با اینکه دهاتی بر طبق قانون می‌توانست گاو را به ما بفروشد، من برای آنها حکم فرستاده‌گروهان دشمن را داشتم.

صدای تمسخرآمیز گفتم: «بله، هیچکس ما رو مجبور نکرده، بله.» در حالی که بلند می‌شدم، گفتم: «خیلی خب، پس ما ساعت دو بعد از نصف شب می‌آیم، یه مقدار از پولو آورده‌م.» کیف پولم را باز کردم و اسکناسهای هزارفرانکی نوراکه خش خش می‌کرد، درآوردم. به سردی گفتم: «بفرمایین!»

کم هستند دهاتی‌هایی که بتوانند در برابر پول واقعی مقاومت کنند. هر دو شان برق‌آسا از جا بلند شدند، زن با عجله رفت به طرف کلید برق و آن را روشن کرد و تازه حالا توانستم آن دو را ببینم و فوراً

متوجه شدم که سرشان را به طرف اسکناسها پیش آورده‌اند. پیر بودند، موی‌شان سفید بود، با چهره‌های نحیف و لحظه‌ای فکر کردم خواهر و برادرند، ولی بعد چشمم به حلقه‌های رنگ و رو رفته‌شان افتاد. مرد نتوانست تاب بیاورد، اسکناسها را از دستم گرفت و با ظرافتی چندش‌آور گذاشت میان انگشت‌هایش خش‌خش کنند.

آقای عزیز، ما سربازها پول را وحشتناک تحقیر می‌کنیم. پول به‌تنهایی هیچ‌چیز نیست. تنها ارزشش این است که آدم فوراً در ازای آن چیزی گیرش می‌آید: شراب، زن یا توتون. پول فقط وسیله است. پس انداز کردن یا جمع کردنش به‌نظر ما مسخره می‌آید.

معامله انجام شد. زن هم به من کره و تخم‌مرغ تعارف کرد؛ با نیم کیلو کره، ده تا تخم‌مرغ و چیز خیلی با ارزشی آنجا را ترک کردم، یعنی یک شیشه خامه غلیظ.

□

□

بیرون هوا تقریباً تاریک شده بود، بیشه‌ها و علفزارها آکنده از دلتنگی ملال‌آوری بود. من با احتیاط برگشتم.

سراسر وجودم را نفرت کسالت‌باری آکنده بود. همه‌چیز را به‌وضوح جلو چشم‌هایم می‌دیدم: به بزرگراه می‌رسیدم، توی کافه ساده آبجویی می‌خوردم، بعد چهار ساعت پشت تلفن می‌نشستم و با خواب می‌جنگیدم. سیگار می‌کشیدم، اگرچه اصلاً مزه‌ای نمی‌داد، سعی می‌کردم نامه‌ای بنویسم، اما موفق نمی‌شدم، به خرناسهای کاندیک گوش می‌دادم؛ و بعد از دو ساعت هیچ‌چیز دیگری جز خستگی برایم نمی‌ماند، خستگی یأس‌آور، و من فقط باید منتظر

لحظه‌ای می‌شدم که ببینم و قتش شده کاندیک را بیدار کنم یا نه. چهار یا پنج هفته بعد همین‌طورها سپری می‌شد، بعد ما جابه‌جا می‌شدیم و توی یکی از این پناهگاه‌های کثیف یأس‌آور، ده کیلومتری ساحل، آموزش می‌دیدیم. من دیگر پولی نداشتم که با آن مست کنم، حتی سیگار بکشم و بعد از این شش هفته باز باید شبها توی پناهگاه دیگری، جلو این تلفنِ لالِ ابدی، می‌نشستم و منتظر لحظه‌ای می‌شدم که می‌توانستم به سنگینی سرب در خواب فرو بروم.

ساعت دو بعد از نصف‌شب باید می‌رفتم گاو و گوسفند را می‌آوردم، بعد باز از ساعت هفت تا یازده جلو تلفن می‌نشستم، ساعت یازده باید می‌رفتم مرکز گروهان....

لحظه‌ای از دو چرخه پیاده شدم، چون سر و صدایش اعصابم را خرد می‌کرد.

آقای عزیز، آن وقتها من هنوز به چیزی که به آن تقارن می‌گویند، اعتقاد داشتم. اعتقاد داشتم که زندگی ما جزء مجزایی است که اجزای مجزای دیگر احاطه‌اش کرده، هر کدام از این اجزاء برای خود تابلو مشخص و کمابیش درخشانی است؛ به عدم ارتباط محض میان تمام چیزها اعتقاد داشتم و به پوچی بی‌حاصل و بی‌هدف وجودمان؛ من هنوز از آن تور اسرارآمیزی که از نخ‌های بی‌شماری بافته شده، کوچک‌ترین اطلاعی نداشتم، از تور پهناوری که همه‌جا را در بر می‌گیرد و هر کدام از نخ‌هایش مخصوص یکی از ماست. رسیدم به بزرگراه، باز سوار شدم و به طرف کافه سادته پا زدم.

همین‌که در را باز کردم، سر و صدایی غیر عادی گوشم را آزرده. صدای آواز و جیغ و دادهای گوش‌خراش بود. چشمم به افرادی افتاد

که یونیفرم نیروی دریایی و نیروی هوایی به تن داشتند - در نزدیکی پایگاه ما یک فانوس دریایی و یک قرارگاه استراق سمع نیروی هوایی وجود داشت - لحظه‌ای نگذشت که چند سرباز دورم حلقه زدند و توجه مرا به موجودی جلب کردند که روی نیمکت کنار پنجره ولو شده بود، به نظر می‌رسید چشمهای سرد و بی‌روحش هیچ چیزی را نمی‌بینند و داشت آهسته شر و ورهای بی‌سر و تهی از سر مستی به زبان می‌آورد. یکی از افراد پایگاه ما بود، اسمش ویرینگ بود، همیشه توی خودش بود و تا آنجا که جدول ساعات ورود و خروج به یادم مانده، اصلاً موقع مرخصی رفتنش نبود؛ یادم افتاد که چند روز پیش نوبتش بود، ولی مرخصی‌اش را در ازای نصفه بسته توتون فروخته بود. مواظبت از ویرینگ را به عهده گرفتم. بی‌آنکه آنقدر تلوتلو بخورد و بی‌آنکه مقاومتی نشان بدهد، گذاشت تا او را از آنجا ببرم. ساده‌تر اصرار داشت که او مقصر نیست و چندتا مسلسل‌چی ضد‌هوایی را که صدای قهقهه‌شان بلند بود، متهم کرد که زیادی به او خورنده‌اند.

ویرینگ را به فرمانده‌ی دسته تحویل دادم و با او قرار گذاشتم که اگر بشود، صدایش را درنیاورم. بعد وارد پناهگاه شدم، نتیجه را به برادرتان گزارش دادم و بی‌خیال نشستم پشت تلفن. کاندیک با ورود من فوراً از صندلی‌اش بلند شده بود، بعد توی تختش فرو رفته بود و چیزی نگذشت که خر و پفش بلند شد.

تعارف برادرتان را که می‌خواست به‌جای من بیدار بماند، رد کردم و مدتی ساکت نشستم مقابلش.

در سکوت من حالت بسیار خصمانه‌ای نهفته بود. از این زندگی

متنفر بودم و نفرتم را به برادرتان انتقال دادم، به کسی که یونفرم به تن داشت و صاحب مقامی بود که به نظر می‌رسید لایق این زندگی است. بالاخره بلند شد، رفت به طرف اتاقش، دم در رویش را برگرداند و گفت: «فراموش نکنین که زندگی ما هر لحظه می‌تونه تغییر کنه. هیچ چیزی غیر قابل تغییر نیست. شب بخیر.» شاید خبر داشت که حرفهایش خیلی زود تحقق پیدا می‌کند.





## ۷

اتفاق‌ها حالا آنچنان به ذهنم هجوم آورده‌اند، که ابتدا باید در حافظه مرتب‌شان کنم تا بتوانم ترتیب‌شان را حفظ کنم.

آن شب تقریباً اصلاً نخوابیدم. خستگی و نومیدی مثل مد تهوع‌آوری که یکریز تکرار شود، درونم را می‌انباشت و من مجبور بودم مرتب از وجودم بیرونش بریزم؛ سیلاب‌وار پس و پیش می‌رفت، نه عقب می‌کشید و نه مرا کاملاً در خود غرق می‌کرد.

پیش از ساعت دو کاندیک که نصف‌شب پست مرا تحویل گرفته بود، از خواب بیدارم کرد و من رفتم تا سری به آشپزها بزنم و گاو و گوسفند را بیاورم: کار پردردسری بود که ناراحتی زیاد و ناله و نفرین به‌همراه داشت.

ساعت حدود پنج بود که من خسته و کوفته در راه برگشتن بودم، جلو کافه سادته که پیچیدم توی بلوار، آسمان دیگر روشن شده بود. بدون شک صبح باشکوهی بود، ولی من خسته‌تر از آن بودم که به آن

توجه کنم؛ این نور صورتی تیره که با پرتوهای ملایم و دلپذیر خود در دل گنبد خاکستری آسمان شب، راه می‌گشود، چقدر به نظر بی‌معنی و پرت می‌نمود. مرحله‌ای از خستگی وجود دارد - مرحله‌ای که سربازها با آن آشنا نیستند - که کمابیش برای جسم و روح کشنده است. آدم به خاطر یک شب بیداری پیاپی، نسبت به هر چیزی جز خواب و فراموشی بی‌اعتنا می‌شود و از فرط خستگی هر لحظه ممکن است‌های‌های بزند زیر گریه یا اولین نفری را که جلو رویش سبز شود، لت و پار کند.

وقتی به پناهگاه رسیدم، کاندیک سر میز خوابش برده بود. حتی ورود پرسر و صدای من هم بیدارش نکرد. خودم را انداختم روی تختم و بی‌درنگ خوابم برد، خسته‌تر از آن بودم که به پهلوی کاندیک بزنم و تازه برایم مهم نبود که چه اتفاقی می‌افتد. برایم مهم نبود، هر کس دلش می‌خواست، می‌توانست بیاید و پایگاه ما را تصرف کند. وقتی بیدار شدم، ظهر بود. ظرفی روی میز بود که از آن بخار بلند می‌شد؛ برادرتان نشسته بود کنارش و داشت آرام به من نگاه می‌کرد. دهنش را باز کرد که به من چیزی بگوید که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم، صحبت کرد و لحظه‌ای بعد دیدم حالت تعجب بی‌اندازه‌ای بر چهره‌اش نقش بست. بعد چندبار گفت: «بله، متوجه شدم، بله...»

اتفاقی که افتاده بود این بود که فرمانده گروهان ما دستور داده بود مغز گاوی را که آن شب سر بریده بودند، نزدیکی‌های ساعت یازده برایش ببرند و همین‌که ته ظرف را بالا آورده بود، ناگهان آنقدر حالش بد شده بود، که ناچار شده بودند او را با عجله به بیمارستان صحرایی

آبه‌ویل برسانند (البته او به خاطر ناراحتی مزمن معده از «خدمت در جبهه شرق» معاف بود). برادرتان که بعد از او مقام ارشد را داشت، فرماندهی گروهان را به عهده گرفت.

من و برادرتان باید در ظرف یک ساعت از لارنتن به پوشلیت نقل مکان می‌کردیم، با بار و بندیل مختصرمان در ویلای فرمانده، که خانه چهاراتاقه کوچک زیبایی بود، ساکن می‌شدیم، اول خوشحال بودیم از اینکه از لارنتن خلاص شده بودیم. دو ساعتی طول کشید تا بار و بنه فرمانده سابق را جابه‌جا کردیم و در خانه جدیدمان حسابی جاگیر شدیم؛ حدود ساعت چهار برادرتان رفت به دفتر گروهان تا فرماندهی را برعهده بگیرد.

من تمام بعد از ظهر را روی مهتابی کوچک مان نشستم و به دریانگاه کردم و کتاب خاطرات کی‌یرکه‌گارد را که برادرتان به من امانت داده بود، خواندم.

از آنجا که هنوز تا ساعت هشت برنگشته بود، روی تخت دراز کشیدم و بی‌درنگ خوابم برد. به خاطر زورورزی‌های شب و روز پیش حسابی خسته بودم و تصور یک شب بی‌وقفه خوابیدن، حسابی و سوسه‌ام می‌کرد.

□

□

تقریباً تا ساعت هشت صبح خواب بودم، هنوز وقت داشتم برادرتان را بیدار کنم و سپس باشتاب خودم را به محل تمرینات برسانم. برای اولین بار بعد از سه سال باز باید عذاب تمرینات قدم‌رو را تحمل می‌کردم. نمی‌توانید تصورش را بکنید که تا همین امروز که

عبارت «خبردار بایستید» را صرفاً می‌نویسم - این عبارتی که اساس تمرینات نظامی پروسی را می‌سازد - دچار چه وحشتی می‌شوم. برادرتان حدود ساعت هشت و نیم با ماشین رفت تا فرماندهی دو پایگاه را که در شمال قرار داشت، تحویل بگیرد.

صبح کم‌کم داشت پشت سر گذاشته می‌شد. ظهر تنها بودم، با بی میلی غذا خوردم و روی تخت چرت زدم، سیگار کشیدم و نصف شیشه شراب خوردم.

با ورود برادرتان از خواب بیدار شدم؛ شنیدم که وارد شد، رفت توی اتاقش، کمر بندش را پرت کرد روی زمین. کمی بعد صدایم زد. به نظر می‌رسید که خسته و عصبانی است و بی‌درنگ از من سیگاری خواست. روی مبل‌ها، روبه‌روی هم، نشستیم و بعد از اولین پک‌ها در کمال تعجب دیدم شیشه شرابی از زیر میز درآورد؛ دو لیوان از توی قفسه‌ای بیرون آورد، در شیشه را باز کرد و شراب را ریخت توی لیوان‌ها. لیوان‌هایمان را زدیم به هم و سرکشیدیم.

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت، گفت: «گوش کنین، آدم‌هایی هستن که فقط برای پوتین و اکس زدن به دنیا اومده‌ن. این شغل خیلی بی‌عیب و ایرادی‌یه که لایق همین آدم‌هاس. شما شاید برای این کار به دنیا نیومده باشین، نمی‌دونم. ضمناً من نمی‌خوام جز شما کسی کنارم باشه. فکر می‌کنم ما بتونیم خیلی بیشتر و خیلی خصوصی‌تر و کمتر با ایما و اشاره با هم حرف بزنین. چون من دلم می‌خواد یه کارهایی انجام بدم، متوجه هستین؟ نه اینکه فقط حرف بزنین. ما باید یه کارهایی انجام بدیم. متوجه هستین؟»

سرم را تکان دادم، هرچند منظورش را درست نفهمیدم.

ادامه داد: «بسیار خوب، بهتر از همه اینه که پوتین هامونو شریکی واکس بزنینم، باشه؟ یه روز من پوتین های خودم و شما رو واکس می زنم، روز دیگه شما. قبوله؟ ازین گذشته، شما صبح ها انجام وظیفه می کنین و بعد از ظهرها بیکارین، مثل گماشته فرمانده یه گروهان. ما نمی خوایم هیچ کاری برخلاف دستورات انجام بدیم. یه چیز دیگه رو هم باید به عهده بگیرین، کاری که من بلد نیستم: غذا پختنو.»

مدتی نگاهش کردم. گفتم: «من یه پیشنهاد دیگه دارم. هر کس پوتین خودشو واکس بزنه. غذا پختن و تهیه سور و ساتو من با کمال میل قبول می کنم.»

بلند گفت: «عالی یه، عالی یه. فکر خوبی یه. ازتون ممنونم.» با من دست داد، به سلامتی من نوشید، به سلامتی اش نوشیدم. بعد یکدفعه بلند شد، رفت طرف تابلو بزرگ که به دیوار انتهای اتاق آویزان بود. اثر باشکوهی بود با قاب طلایی سنگین و بی اینکه کلمه ای بگوید، آن را برگرداند. هنوز دستش به قاب بود که در باز شد و شینکر توی درگاه ایستاد.

بر حسب وظیفه بلند شدم: شینکر اول به من نگاهی انداخت، بعد به برادرتان که در همین حین به طرف میز برگشته بود، بعد آهسته به من گفت: «لطفاً تنهامون بذارین.»

رفتم طرف در، آنجا احترام گذاشتم و رفتم بیرون. با سرو صدا طول راهرو را قدم زدم، به دقت گوش دادم، ولی هنوز نمی توانستم چیزی بشنوم و با خودم فکر کردم صبر کرده است تا صدای قدم هایم محو شود. از خانه رفتم بیرون، ولی به پشت خانه برگشتم و در باغ، زیر پنجره باز، دراز کشیدم. هنوز هیچ صدایی

نمی آمد.

بالاخره سروان شینکر با صدایی آهسته گفت: «که این طور.» - ظاهراً رفته بود طرف دیوار و تابلو را باز به حالت اول برگردانده بود. «بذارین اول این کار بچه گانه رو تصحیح کنیم.»

برادرتان به همان آرامی گفت: «بگو ببینم، اینجا اتاق پذیرایی من هست یا نه، درثانی دستوره که افسرها باید عکس پیشوارو به دیوار خونه هاشون بزنین؟»  
«نه.»

شنیدم که برادرتان رفت طرف دیوار و فهمیدم که باز تابلو را برگرداند.

سروان گفت: «خوبه، عالی یه. ولی با اون هوش فوق العادهت باید بهفمی که وقتی یه افسر جلو فرد زیر دستش، نسبت به عکس بالاترین مقام بی احترامی کنه، دیگه حسابش رسیده س.»

«اشتباه می کنی، دوست من. من فقط از قابش بدم می آد. تو خوب می دونی که من نسبت به آثار هنری چقدر حساسم و به نظر من کفر محضه که عکس پیشوای فروتن و ساده و سربازمنش مارو تو همچین قابی گذوشته باشن، اون هم پیشوایی که گفته تا جنگ ادامه داره، نیم تنه سربازی شو از تنش درنمی آره؛ فکر می کنم گذوشتن عکسش تو همچین قاب زرق و برق داری، توهین به شخص اونه. و ختم کلوم اینکه پیشوا خودش هنرمنده.»

«ظاهراً تو مثل همیشه بلدی زیون بازی کنی.»

«بفرما مثل و مانند ندارم. خیلی وقت داشتهم تمرین کنم. برو

این ور و اون ور تعریف کن.»

هر دو ساکت شدند و من می دانستم که برادرتان حالا آنجا ایستاده، دستهایش را پشتش گرفته و آرام زل زده به چهره شینکر. شینکر باز گفت: «خوب گوش کن، من تموم تلاش مو کردم تا هنگ صلاحیت تو رو تصویب کرد، دور حرف و نقل های قدیمی خط کشیده شد و تو اینجا شدی فرمانده. اون بچه ننه احتمالاً شش ماهی تو بیمارستان صحرایی بستری می شه، بعد راه می افته می ره مرخصی و اون وقت با یه زخم معده تازه برمی گرده اینجا. آشغال هایی هستن که دلشون می خواد ببینن تو داری از یه ستون بی قابلیت دستور می گیری. من جلو این کارو می گیرم.»

«برای من مهم نیست.»

«چرا فکر می کنی دست زیر بالت کردم؟»

«برای اینکه برام تله بذاری.»

سروان خنده شیطنت آمیزی کرد، گفت: «برای تو چه تله ای بهتر از تله موش لارنتن! اونجا می شد انقدر بمونی تا موهات سفید بشه. ولی نه.» صدایش را بلندتر کرد. «اون وقت تو هیچ فکری بهتر از این به مغزت نمی رسه که درست روز اول، روز اول فرماندهیت، مرتب گزارشهایی رو بفرستی که با هم مو نمی زنن، همون کاری که به خاطرش، تو رو لایق فرماندهی یه گروهان ندونستن. هیچ فکری بهتر از این به مغزت نمی رسه جز اینکه نگران کره و نون و شکر افرادت باشی. مثل اینکه تو سر و کله ت اینجا پیدا شده تا مشکل درست کنی.»

«اینجا برای من هیچ چیزی مهم تر از نون و کره و شکر افرادم نیست. متأسفانه نمی تونم به خرج خودم کیفیت زندگی رو تو اینجا



بالا ببرم. این کار برای من در درجهٔ دوم اهمیتیه.»  
 «تو خودتو مسخره کردی. دیگه بگم، درست روز اول یکی دیگه  
 از تقاضاهات این بوده که به جبههٔ روسیه منتقلت کنن. اصلاً نمی‌خواد  
 نگران باشی، جبههٔ روسیه انقدر به افسر احتیاج داره که نوبت تو هم  
 می‌رسه.»

برادرتان آرام پرسید: «با گزارش من دربارهٔ جیره‌بندی چه کار  
 می‌کنی؟»  
 «پاره‌ش می‌کنم.»

برادرتان داد زد: «تو این کارو نمی‌کنی.» و شنیدم که رفتند به طرف  
 همدیگر.

سروان با عصبانیت داد زد: «بعدش هم پشت‌مو باهاتش پاک  
 می‌کنم. اینو ببین.» لحظه‌ای سکوت کرد. باز داد زد: «اینو می‌گم،  
 نگاش کن، این یادداشت کوچیک و سفیدو بخون. دیروز از پای یه  
 کبوتر نامه‌بر باز کردن که تو منطقهٔ گروهان اول‌مون با تیر زدنش.  
 "گروه‌ها گرسنه‌اند و اصول اخلاقی را رعایت نمی‌کنند." لازم به گفتن  
 نیست که از نظر من که فرمانده هنگم این موضوع سراسر  
 چاپلوسانه‌س، و همین‌طور از نظر افراد هنگ و لشکر که تو منطقهٔ من  
 یه کبوتر نامه‌برو با یه همچین پیغامی این طرف و اون طرف بفرستن.  
 راستی راستی که چاپلوسانه‌س، اون وقت، تازه اون گزارش‌های ابلهانهٔ  
 تو هم هست که» به صدایش لحن تمسخرآمیزی داد که مثلاً دارد  
 جمله‌های برادرتان را نقل می‌کند. «گروه‌ها معتقدند که به‌طور مرتب  
 هر بار مقداری از کره، شکر و نان آنها را بالا می‌کشند و اینکه گروه‌بانیها  
 اعلام کرده‌اند با توجه به مقدار جیره‌ای که به دستشان می‌رسد،

نمی‌توانند آنها را براساس دستورالعمل تقسیم کنند. و اینکه» لحنش حالت معمولی خودش را پیدا کرد. «و با توجه به اخلاق فاسد گروه‌باناها، وقتی دو گرم از چیزی کم باشد، پنج گرم اختلاس کار ساده‌ای است. واقعاً که چه اطلاعات ارزشمندی رو به اطلاع من می‌رسونی!»

«خودت بگو، این حقیقت نداره؟» صدای برادرتان باز آرام شد.  
«حقیقت نداره! ما رو نداشتن اینجا دنبال حقیقتی باشیم که به هر حال وجود نداره، اومده‌یم اینجا تا تو جنگ پیروز شیم.»  
«و ظاهراً این کار فقط با چاپیدن سربازهای گشنه امکانپذیره دیگه، هان؟»

بعد سکوت ترسناکی حکمفرما شد و من با خودم فکر کردم که به هم نزدیک‌تر شده‌اند.

بالاخره صدای خشن شینکر گفت: «پس لابد فکر می‌کنی که من کره و شکر افراد تو بالا می‌کشم، هان؟»  
برادرتان سکوت کرد.

«این طور فکر می‌کنی؟ گفتم این طور فکر می‌کنی؟» به نظر می‌رسید که دارد از خشم منفجر می‌شود.  
«البته نه مستقیماً.»

«پس لابد غیرمستقیم، هان؟»  
«حالا خوب به من گوش بده.» صدای برادرتان خیلی آرام بود.  
«این حسابرس نه تنها آدم احمقی‌یه، بلکه حرومزاده‌س. تو که منکرش نیستی؟»

«نه، ولی راهی وجود نداره که از دستش خلاص بشم.»

«اصلاً لازم به این کار نیست. فقط مجبورش کن حواس شو جمع کنه. تو از پس این کار هم بر نمی آیی، چون مسلماً چشمت دنبال اینه که ازش عرق اضافی بگیری، که البته حقت هم نیست. می فهمی، تو باید هر روز مست کنی. من خبر دارم: آدم می تونه با جیره یه سروان دست بالاش ماهی سه بار حسابی مست کنه، اینو هم می دونم. ضمناً تو حتماً احتیاج به زن داری. خوشگلی. این طور که می گن، محبوب زنهایی. خیلی خوب، پس تو از دست این حسابرس خلاصی نداری. این آدمها کاسبین، می خوام بگم حساب همه جا رو دارن. و می دونی که حق با منه. این طور نیست؟»

چیز وحشتناک این بود که من هیچ چیزی را نمی دیدم و حالا هم دیگر چیزی نمی شنیدم و در آن لحظه که آنجا، زیر پنجره، دراز کشیده بودم، به این نتیجه رسیدم که گوش ایستادن کار وحشتناکی است. خدای من، شینکر داشت چه کار می کرد؟ لم داده بود روی مبل، یا اسلحه به دست، ایستاده بود آنجا و هر لحظه آماده بود که به طرف برادرتان شلیک کند - من مثل جنازه آنجا دراز کشیده بودم، جرأت نداشتم تکان بخورم یا سینه خیز از آنجا دور شوم....

باز صدای برادرتان را شنیدم. گفت: «سعی کن بفهمی دارم چی می گم. فکر نمی کنم بدتر از این کاری وجود داشته باشه که آدم بیاد از جیره غذایی یه سرباز، از خواب یه سرباز بزنه. هر چی باشه ما با این یونیفرم افسری مون مظهر قدرتی هستیم که سربازهارو مجبور می کنه خودشونو به کشتن بدن یا تا حد مرگ حوصله شون سر بره. همین فشار روانی برای هفت پشتم کافی یه. دیگه نمی خوام مسئول این هم باشم که بیشتر از حدی که نظام برایشون در نظر گرفته، گشنگی بکشن.»

مدتی سکوت کرد، بعد صدایش گرفته‌تر و نامفهوم‌تر از قبل شد. «حیف که من می‌میرم، وگرنه خوشحال می‌شدم که بعد از جنگ به رساله فلسفی دربارهٔ اجرای عدالت بنویسم.»

در اینجا بود که فهمیدم شینکر تمام مدت با دستهای تاکرده بر هم آنجا ایستاده و نیشخند می‌زده است. قاه‌قاه زیر خنده زد، مثل اینکه جلو سیلاب سد کرده‌ای را رها کرده باشند.

با صدای محکم و خشن گفت: «کی باور می‌کنه؟ اون هم از زبون یه افسر یونیفرم به تن! کی باور می‌کنه؟» و باز طنین خنده‌اش بلند شد. «پس این طور.» از لحنش پیدا بود که دارد کمر بندش را محکم می‌کند و از جا بلند می‌شود. «بریم سر اصل مطلب. نظر منو بخوای گزارش می‌ره به قرارگاه هنگ. نظر منو بخوای مضحکه می‌شی، به خاطر سه گرم کره، مسخرهٔ خاص و عام می‌شی، برای سه گرم کره که کم و زیاد شده. و یه چیز دیگه: مجبور بودی از میون این همه آدم، پرروترین حرومزادهٔ هنگو گماشتهٔ خودت کنی و موقع بعد از ظهر که هر دو تون باید دنبال انجام وظیفه باشین، بگیرین اینجا بشینین مست کنین؟» برادر تان ظاهراً ساکت داشت نگاهش می‌کرد، بعد خندید. گفت: «آره، حق با تونه، ساعت چهار و نیم بود که او مدی. تصمیمو به عهدهٔ خودت می‌ذارم که یه گزارش دیگه برام رد کنی.»

□

□

بعد از اینکه شنیدم سروان بیرون از خانه سوار ماشینش شد، سینه خیز برگشتم زیر سایهٔ چند بوته که آن نزدیکی بود، بعد بلند شدم و با عجله رفتم طرف جنگلی که چشم انداز دریا را قطع می‌کرد. به تنهٔ

درخت صنوبری تکیه دادم و به امواج نگاه کردم که آرام و غلتان جلو می‌آمد. همه جا ساکت بود، هوا لطیف بود و به جز آب و ساحل شنی جلو آن که مد آرام، خیلی آرام آن را می‌پوشاند، چیزی دیده نمی‌شد؛ تنها سیم‌های خاردار که در طول خط مد کشیده شده بودند، یادآور جنگ بودند.

اندوه دردناکی که هرگز در خودم سراغ نداشتم، تمام وجودم را آکند. فکر کردم عدالتی وجود ندارد، چیزی به اسم گرم وجود ندارد. گرم فقط یک تصور است، گرم هیچ چیز نیست، با وجود این می‌گویند: این یک گرم است! و با این هیچ، با این گرم همه‌شان ثروتمند می‌شوند. همه صرفاً با گرم ثروتمند می‌شوند، پس این گرم باید یک چیزی باشد. به خاطر همین است که این همه فقیر و قربانی وجود دارد، چون یک گرم به جایی نمی‌خورد و چون گرم‌های خیلی زیاد بدرد این می‌خورد که ثروتمندی را ثروتمند کند؛ برای همین است که این همه آدم خسته و تکیده باید وجود داشته باشند تا مطیع و سرب‌راه و تفنگ بر دوش سراسر اروپا را زیر پا بگذارند، فقط به این خاطر که موشها بتوانند با تنها غذای خوشمزه‌شان، یعنی گرم، چاق و چله شوند. و تعداد اینها باید آنقدر زیاد باشد که بتوان در واگون‌های باری با گنجایش چهل سرباز یا هشت اسب جایشان داد، صرفاً به خاطر اینکه اسب بزرگ‌تر از سرباز است، بزرگ‌تر و ارزشمندتر.

آن وقتها بیست و پنج سالم بود، آقای عزیز. معصوم نبودم، مثل همه سرباز پیاده بودم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز کالباس لای نانم و آن‌طور که ورد زیان همه بود، به شراب و سیگار. حداقل فکر می‌کردم این تنها چیزی است که به آن فکر می‌کردم. ولی این غم

بی‌نام و نشان از کجا می‌آمد که مثل سرب بر دلم سنگینی می‌کرد، فلجم می‌کرد، به طوری که آنقدر احساس خستگی می‌کردم که حتی نمی‌توانستم دست توی جیبم بکنم و کبریت و سیگار در بیاورم. پانزده سالم بود که آن صلیب شکسته را مثل عنکبوت سیاه غول‌آسایی بر آسمان آویختند.

دلم می‌خواست از دریا می‌گذشتم، دور می‌شدم، می‌رفتم به دوردستها، به سرزمین دیگری که در آن از یونیفرم، از پلیس و از جنگ خبری نبود، ولی در این قفس که اسمش اروپا بود، زندانی بودم؛ هیچ راه فراری نبود، می‌توانستم از این ساحل شروع کنم و هزارها کیلومتر به طرف شرق سفر کنم، می‌توانستم به طرف شرق، تا انتهای این قاره دیوانه سفر کنم، تا ولادیوشتک، و در آنجا با مرگ روبه‌رو شوم.

در آن لحظه حاضر بودم تمام زندگی‌ام را بدهم تا در آغوش آن دختری قرار بگیرم که گفته بود: «من همیشه اینجام.» ولی آنجا نبود. وقتی خورشید داشت غروب می‌کرد، سینه‌خیز رفتم طرف خانه، روی تختم دراز کشیدم و افکارم را سپردم به مد بی‌حال یک نومیدی اندوهبار که دیگر برای هیچ آرزویی جایی نداشت. توی کلبه ما هیچ صدایی نمی‌آمد. صدای آواز ضعیفی را از آنجا که کلبه‌های چوبی قرار داشت، می‌شنیدم. نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم یا کاری انجام بدهم، حسابی خسته بودم.





دو روز بعد ما در راه روسیه بودیم.

صبح روز بعد، وقتی بیدارم شدم همه چیز مثل همیشه بود. از توی آشپزخانه گروهان صدای کسانی را شنیدم که داشتند قهوه می آوردند. در اتاق برادرتان همه چیز آرام بود. ساعت هفت بود، بلند شدم، رفتم به آشپزخانه کوچک مان، ماهی تابه را گذاشتم روی اجاق برقی، تویش روغن ریختم، نان را از توی کشو درآوردم و شروع کردم به بریدنش. در همین حین روغن به جلز و ولز افتاد، تخم مرغها را با خامه توی فنجان‌ها به هم زدم و توی ماهی تابه پهن کردم. بعد سینی را آماده کردم، دو بشقاب، فنجان و کارد گذاشتم تویش و رفتم به آشپزخانه گروهان.

صبح‌ها همیشه با صفا بود. تمام آن محل کوچک حال و هوای یک کمپ تابستانی مخروبه را داشت. هوا دیگر گرم شده بود و سربازها با بالاتنه لخت جلو کلبه‌های چوبی‌شان ایستاده بودند و خودشان را



می شستند.

گروه‌بان توی آشپزخانه روی زانو نشسته بود و با آشپز مشورت می‌کرد که چطور از بقیهٔ گاو استفاده کنند. برخوردش آشکارا با من سرد بود.

وقتی ظرفم را از قهوهٔ توی کتری پر می‌کردم، بلند به من گفتم: «به فرمانده بگین که، بگین که بعد از ظهر برنامهٔ عبادت داریم، برای هر دو تا مذهب، همینجا، پاسگاه‌ها در جریانن.»

جواب دادم: «چشم، قربان.»

آشپز هم با بدگمانی به من نگاه کرد. او مرا که مانع شده بودم پانصد فرانک از خرید گاو به جیب بزند، نبخشیده بود و لابد فکر می‌کرد قضیه را برای برادرتان هم گفته‌ام.

از آشپزخانه که بیرون آمدم، اشمیت از دفتر گروهان صدایم زد: «یه امر بر برای ساعت نه لازم داریم که دستورهای مخصوصو از هنگ بگیره بیاره، دوست داری بری؟»

به چهرهٔ خونسرد و مهربان اشمیت نگاه کردم و گفتم: «آره.» دیگر هیچ چیزی را نمی‌دیدم جز چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ آن دختر و پیش خودم مجسم کردم که لبانم را گذاشته‌ام روی گونه‌هایش، روی لب‌هایش و روی چال کوچک پایین گردنش.

باز گفتم: «آره.»

از دور چهرهٔ برادرتان را پشت پنجره‌اش دیدم که پوشیده از کف‌صابون بود. ساعت هفت و نیم بود.

کمی بعد قهوه، نان و تخم‌مرغ را آوردم توی اتاق و به او گفتم که وقت عبادت تعیین کرده‌اند و دستور داده‌اند ساعت نه راهی قرارگاه

هنگ بشوم.

کتش را که می پوشید، گفت: «خب، یه بوهای می شنوم، شاید این گاو ناهار خدا حافظی مون باشه.»

با تردید گفتم: «واقعاً این طور فکر می کنین؟»

«اوضاع تو روسیه فاجعه باره.»

نشستیم، من قهوه ریختم، روی نانها تخم مرغ گذاشتیم، ولی من اول برای خودم سیگاری روشن کردم. بعد از مدتها این اولین صبحانه درست و حسابی بود. پنجره پهن و کوتاه رو به شمال باز بود، هوای خنک ولی لطیف به درون اتاق می وزید و آدم تا دوردست دریا را می دید.

برادرتان تکه ای نان برداشت و بی درنگ گذاشتش زمین، جرعه ای قهوه خورد و یکدفعه سریع و تقریباً پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن. گفت: «فکر می کنم خواهید فهمید که منو برای اداره گروهان نالایق دونستن، چون تو اولین گروهانی که فرماندهش شدم، تصمیم گرفتم این کثافت کاری های همیشگی رو که تو موقع توزیع جیره پیش می اومد، کشف کنم. ببین، تو اولین روز فرماندهیم باید به هر نفر بیست و پنج گرم کره می رسید. یعنی یه حساب ساده، برای هر ده نفر یه بسته. ولی چیز عجیب این بود که هر دوازده نفر یه بسته داشتن. اون وقتها گروهان من با همه واحدهای تحت فرمانش صد و هشتاد نفر می شد. این موضوع به این معنی بود که هر ده بار که کره بین دوازده نفر تقسیم می کردند، یه چیزی حدود نیم کیلو کره ناپدید می شد. فوراً سررشته دار گروهان مو احضار کردم، بهانهش این بود که موقع تحویل بهش کم می دن. در حضورش به مسئول جیره هنگ تلفن کردم که

می‌گفت مجبوره از هر گروهان دو جعبه کسرکنه، چون خودش هم کم تحویل می‌گیره. بنابراین سررشته‌دار من قبلاً یه جعبه کره بالا کشیده بود و دم دستم بود؛ همیشه دستگیری دله دزد کار آسونی‌یه. دنبال سرنخ این موضوع بودم که چطور می‌شه مسئولان لشکر برای پنج واحد تقسیم جیره هنگ ما دو و نیم کیلو کره کم بدن. انقدر به افراد اونجا تلفن کردم که چیزی نمونه بود به سرشون بزنه. وادارشون کردم ساعتها حسابرسی کنن و نتیجه‌ای که اعلام کردن این بود که چون کره‌ها بو می‌گیرن، هر واحد یک و نیم کیلو بهشون کمتر می‌رسیده. قول دادن که جبران می‌کنن. بعد از تقریباً دو روز مدام تلفن کردن بالاخره سررشته‌دار هنگو که یک کیلو کره بالا کشیده بود، به دام انداختم. خیلی خب. حالا حساب کنین یه لشکر چندتا هنگ، بخش، چندتا واحد تقسیم جیره داره. با کمال تعجب بگم مدت سه روز تموم جیره بی‌کم و کاست تقسیم شد. کره‌ها و مارگرین‌ها دیگه دلشون نخواست بو بگیرن. ولی من به کله شقیم ادامه دادم. روز چهارم باز جیره کم شد. این دفعه سررشته‌دارهای گروهان و هنگ دستشون تو کار نبود. هر جا که نارنجکی منفجر بشه آدمهای دور و اطراف می‌ترسن، ولی دور از اونجا... خب، همون وقت به من تلفن شد. دیگه می‌تونین تصور کنین چقدر از من متنفر شده بودن، منم سرسختی نشون می‌دادم. اگه یکی از افراد درمی‌اومد می‌گفت یه چیزی عیب پیدا کرده، با مافوقش تماس می‌گرفتم و می‌پرسیدم که در این مورد گزارش رد شده یا نه، یا اینکه مسائل بررسی شده یا نه. ولی فایده نداشت. کار موفق نبود. سربازها بیشتر از چهار روز پشت سر هم جیره کامل به دستشون نرسید. چیز عجیب این بود که من هم

محبوبیت مو تو گروهانم از دست دادم؛ گروهبان و سرجوخه ترسیدن و فکر کردن من دیوونه شده‌م. خوشبختانه من چندتا افسرو به طرف خودم کشونده بودم. هر روز، اگه حتی یه گرم سهمیه مربا کم می‌شد، تلفن می‌کردم یا گزارش رد می‌کردم. بالاخره کار به اینجا کشید که با مشت زدم تو دماغ سررشته‌دار لشکر؛ لازم به گفتن نیست که اون بابا مثل ساس میون سربازهای یه پادگان شلوغ، پروار شده بود. افسرها خودشونو از من کنار کشیدن؛ می‌گفتن دیوونگی یه که آدم جلو دستگاه وایسه، می‌گفتن اسم این کار توطئه گروهی یه و از این حرفها.»

جرعه‌ای قهوه خورد، باز نانوش را برداشت، باز گذاشتش زمین. گفت: «خب، مسلماً از من هیچ‌کاری ساخته نبود. توی محاکمه متهم شدم به تعصب ابلهانه و خیال‌پردازی. سررشته‌دار لشکر مثل یه بره پاک و معصوم، بی‌گناه شناخته شد. مطابق موازین، جرم برام بریدن و منتقل کردن. چیزی که بود به زحمت تونستم از تنزل درجه قسر در برم. اما کور خونده‌ن! من فکر و ذکرم نبرد با دستگاس، چون دستگاه - هر دستگاهی - سر سوزنی برای افراد ارزش قائل نیست، برای منافع خودش کار می‌کنه، چی بگم! دلم می‌خواست زمام زندگی رو خودم به دست می‌گرفتم. دلم می‌خواست احقاق حقوق زنده‌ها رو درمقابل این مرده‌ها به دست بگیرم، حتی اگه مجبور بشم تو حمله بعدی آرم و نشون‌هامو بکوبم تو صورت ژنرال. به دردم نمی‌خوردن.» یکدفعه فریاد کشید، بعد ناراحت شد، فنجانش را هم زد، اگرچه نه شیر توی آن بود و نه شکر، بعد سرش را با آهی بلند کرد و گفت: «حالا باز شروع شده. شما می‌تونین به من کمک کنین. حاضرین؟»

از خجالت سرخ شدم، گفتم: «جناب سروان، وجدان خودم اونقدر

پاک نیست که بتونم دیگرانو به اختلاس متهم کنم.»  
فقط پرسید: «واقعاً؟»

برایش از کارهای غیرقانونی ام در پاریس حرف زدم. سرش را پایین انداخته بود و به حرفهای من گوش می داد. ظاهراً خاطرات من برایش ناگوار بود.

بعد از اینکه واقعیت را برایش شرح دادم، گفتم: «می بینین، وقتی قرار باشه سر دولت کلاه بذارم، دیگه وجدان پاکی برام نمی مونه. دولت شش سال از جوونی مو دزدید، نداشت یه کاری یاد بگیرم، من اسم اینو می ذارم پس دادن تاوان.»

آرام پرسید: «پس مثلاً تو این کار درنگ نمی کنی که یه دوچرخه دزدی رو بفروشی و پول شو به جیب بزنی؟»  
گفتم: «معلومه، هرچند...»  
«هرچند چی؟»

«هرچند چندین سال موندن تو اردوگاه کار اجباری دربرابر یه دوچرخه، بهای خیلی گزافی یه.»  
«پس فقط مجازاته که جلو شمارو می گیره.»  
«بله.»

با اشتیاق بلند گفت: «جالبه، خیلی جالبه. اولین باره که می شنوم یه نفر دچار همچین تردیدی می شه که دورهش گذشته س. با وجود این،»  
در حالی که لبخند می زد، ادامه داد: «اگه احساس کنی که احتمال ضعیفی وجود داره که این وسط کسی آسیب ببینه، دست به هیچ کاری نمی زنی دیگه، نه؟»  
گفتم: «بله.»

گفت: «خواهیم دید. فعلاً باید برم سر پستم.» ساعت هشت بود. نانش را که به آن کره مالیده بود، خورد. چند جرعه قهوه هم خورد و رفت.

من نیم دقیقه بعد از او از خانه بیرون رفتم، بی آنکه لب به صبحانه‌ام زده باشم.

ساعت هشت و ربع جلو در همان کافه آرامی بودم که یک هفته پیش آن دختر را آنجا دیده بودم و با او حرف زده بودم. آن دور و بر آنقدر ساکت بود که همانجا ماندم و گوشم را تیز کردم. فکر می‌کنم برای اولین بار در زندگی‌ام صدای ضربان قلبم را شنیدم. قلبم، مثل یک چکش نامرئی توی سینه‌ام، محکم و سریع می‌تپید....

دو چرخه را خیلی آهسته گذاشتم به دیوار و چون وقتی از دو چرخه پایین می‌آمدم، صدای ملایم شیردوشیدن را شنیده بودم، بی‌درنگ از در باز به درون حیاط رفتم. بلافاصله دیدمش و او هم صدای قدمهای مرا شنیده بود و برگشت؛ آنجا ایستاده بود: از انگشت‌های آویخته‌اش که هنوز کمی خم بودند، شیر می‌چکید، موهای صاف و کشیده‌اش را پشت سرش بسته بود، دهان سرخش از تعجب باز بود، روپوش خاکستری کثیفش از شانه چپش افتاده بود، بی‌درنگ مرا شناخت و همان‌طور که به طرفش می‌رفتم، بی‌حرکت ایستاده بود.

بی آنکه کلمه‌ای بگویم، در آغوشش گرفتم و برای لحظه‌ای مو، گونه‌ها و نفس گرمش را که به گردنم می‌خورد حس کردم، ولی وقتی سرش را به طرف خودم چرخاندم تا ببوسمش، متوجه شدم که تنش میان بازوهایم سرد و خشک است و توی چهره‌اش که حالا از نزدیک

می دیدم، ترس و مقاومتی بود که مرا ترساند.

در حالی که از درد به خودم می پیچیدم، توی گوشش به آلمانی گفتم: «فرشته من، فرشته من، من دوستت دارم.»

لبهایش را جمع کرد، به فرانسه گفت: «ولم کن، دوستت ندارم.» بی درنگ رهایش کردم، ولی عقب نرفت، همانجا ماند و دیدم که چیزی نمانده اشکش سرازیر شود. برای من اشک می ریخت. چهره ام قطعاً درد زیادی را منعکس می کرد.

به حالم تأسف می خورد و وقتی متوجه این موضوع شدم و توی چهره اش خواندم، تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم. حتی هم دردی اش به نظرم حال یک هدیه را داشت.

مین کنان، باز گفتم: «فرشته من، فرشته من!»

بعد برگشتم، ولی با صدای عجیبی که شبیه صدای پرنده ها بود، صدایم کرد و آهی کشید که شبیه یک صدای ابدی ازلی بود. لبخند زد. پرسید: «نمی خوای یه نوشیدنی بخوری؟»

بی آنکه منتظر جوابی بماند، از جلوام رد شد، دستهایش را با روپوشش پاک کرد و با حرکتی که زیبایی باشکوهی داشت، روپوشش را روی شانهاش بالا کشید. گیج و مبهوت، با شانهای آویخته، دنبالش رفتم و پشت سرش وارد خانه شدم.

به ساعت نگاه کردم: هشت و بیست دقیقه شده بود. پنج دقیقه گذشته بود و دنیا تقریباً به آخر رسیده بود، آخرین پرتو سرخ ملایم هنوز در بالای افق دیده می شد، چون کدام عاشقی است که امیدش را از دست بدهد.

چوب پنبه یک بطری را برداشت، دو لیوان را پر کرد. آهسته گفت:

«من خیلی تشنمه. هوا خیلی دم کرده‌س. هرچند هنوز غروب نشده.»  
برایم سخت است که لبخندش را وصف کنم. لبخندی محبت‌آمیز  
و غمناک بود، در من جرقهٔ امیدی برجا نمی‌گذاشت و با وجود این  
عشوه‌گرانه نبود؛ یک چیز انسانی غیرقابل وصف بود. واژهٔ دیگری  
به‌نظرم نمی‌رسد. لیوانش را بلند کرد، با سر به طرفش اشاره کردم و  
لیوانم را سر کشیدم.

شراب خوشمزه‌ای بود، سرد و گس بود و توی چهره‌اش دیدم که  
سرحالش آورده.

بی‌سر و زبانی‌ام مثل بار بزرگی بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد،  
بالاخره به‌زحمت گفتم: «آره، کاش می‌تونستم لااقل بعضی وقتها  
بینمت...»

لیوان‌هایمان را گذاشتیم پایین و وقتی بیرون می‌رفت، دنبالش راه  
افتادم؛ باز سرش را برایم تکان داد و رفت.

□

□

ساعت یک ربع به نه توی قرارگاه هنگ بودم و در آنجا امربرهای  
دیگر را دیدم که جمع شده بودند. نشستم روی پله‌های بیرون،  
دور و برم همان چرندیاتی را می‌شنیدم که همه می‌دانند و زمان خیلی  
سریع سپری شد. یکریز در خاطراتم فرو می‌رفتم و سعی می‌کردم  
صحنهٔ توی اصطبل را برای خودم زنده کنم تا نقطهٔ امیدی پیدا کنم،  
ولی هیچ امیدی نبود و با وجود این....

مدتی منتظر شدیم؛ سیگار کشیدیم، قدم زدیم، باز نشستیم، من با  
بی‌میلی در مزخرفاتی که همه می‌گفتند شرکت کردم؛ ساعت تقریباً



یازده بود که به دفتر هنگ احضارمان کردند. جعبه‌های گزارش‌مان را دادند، جعبه‌های چوبی تختی بود که درشان قفل بود و هر کدام‌شان دو کلید داشت که یکی پیش هنگ می‌ماند و یکی هم پیش گروهان، طوری که ما نمی‌توانستیم از محتوای گزارشها باخبر بشویم.

با وجود این معلوم بود که قرار است به روسیه برویم. با این خبر مثل این بود که با پتک بر سرم کوفته باشند. تمام تنم سرد شد. احساس کردم کرخت شده‌ام. جهان را نگاه می‌کردم و چیزی نمی‌دیدم. احساس می‌کردم هوا خفه‌تر شده، آسمان پوشیده از ابرهای تیره و ضخیم شده. اراده‌ من هم یک جورهایی از بین رفته بود. در اعماق ذهنم می‌دانستم که باید توقف کنم، پیاده شوم، استراحت کنم و سعی کنم به خود بیایم، ولی فکر می‌کنم به رفتنم تا آخر جهان ادامه داده بودم، می‌رفتم و می‌رفتم، در حالی که رکاب‌زدن‌های تخیل‌کننده فکرم را به خود مشغول کرده بود... می‌رفتم... می‌رفتم. جانم از خودم نبود.

رعدی وحشتناک مرا به خود آورد. همان وقت باران گرم و سنگینی سیلاب‌وار شروع به ریزش کرد. اطرافم را نگاه کردم و فهمیدم کجا هستم. آنجا دسته‌ای درخت قرار داشت، خانه آن دختر بود و آن دور و بر هیچ سرپناه دیگری نبود. باعجله رفتم به طرفش، پیاده شدم، چرخ را گذاشتم روی زمین و با جعبه‌ام شتابان رفتم توی راهرو.

در را باز گذاشتم و ساکت آنجا ایستادم. رابطه ما با طبیعت صمیمانه‌تر از آن چیزی است که خودمان خبر داریم. نمی‌دانم چقدر وقت آنجا ایستاده بودم، زیاد هشیار نبودم. وقتی سرحال آمدم، احساس کردم که دارم گریه می‌کنم.

زیبایی باران سیل آسای تابستانی، قدرت بی پایانی که در تمامی آبهای جاری نهفته در من چیز مشابهی بوجود آورد، عنصر رهایی، عنصر جاری شدن در من پاگرفت. گریه کردم. انقباض وحشتناک و دردآور رهایم کرده بود و من باز زنده شده بودم.

با سوراخهای لرزان بینی ام آن عطرِ مرطوبِ دلچسب و باشکوه را که مثل ابر از روی علفزار برمی خاست، تو می دادم. گریه می کردم....

ناگهان صدای قدمهای دو نفر را شنیدم؛ داشتند از راه سنگ فرش شده ای که دور خانه را پوشانده بود، نزدیک می شدند. باران حالا آرام و ملایم تر شده بود. یکدفعه تکانی خوردم، انگار که سوزن ظریف و درازی را دقیقاً فرو کرده باشند در مرکز حساسیت هایم: صدای قدمهای برادران بود. ما آدمهایی را که با آنها زندگی می کنیم بهتر از آدمهایی می شناسیم که در خیال می بینیم. صدای قدمهای او بود. کاملاً ساکت ایستاده بودم، توی تاریکی راهرو به دیوار تکیه داده بودم.

حالا می توانستم بینمش که با آن دختر است و اصلاً تعجب نکردم از اینکه آنها را با هم می دیدم. داشت دو چرخه اش را می آورد، کمابیش به آن تکیه داده بود، چهره اش رو به من بود؛ فقط پشت دختر را می دیدم و سرش را که کمی خم بود و خط باریکی از گونه لطیفش را و فهمیدم که دارد لبخند می زند. چهره اش رنگ پریده بود و جدی، چیزی مثل یک درد لذت بخش توی چهره اش بود، ولی چیز خردکننده آن بود که به نظر می رسید آن دو به هم تعلق دارند. کلامی نمی گفتند و تنها به هم لبخند می زدند، آن زوج مهربان صرفاً به هم

تعلق داشتند.

نمی‌توانم بگویم که احساس حسادت می‌کردم. به سختی نفس می‌کشیدم، دردِ کاملاً طرد بودن وجودم را انباشته بود. به ندرت حرکت می‌کردند، فقط نگاه‌شان به هم بود و من آنجا ایستاده بودم: به دیوارِ خیسِ آن خانهٔ مخروبه چسبیده بودم و فکر می‌کردم که شاید مردن بی‌جا نباشد.

بالاخره او خم شد و دختر را بوسید و به فرانسه گفت: «خداحافظ مادلین.» و به سرعت رویش را برگرداند و با دو چرخه‌اش به طرف در رفت.

دختر پشت سرش گفت: «خداحافظ، خداحافظ...»

بعد عقب‌عقب آمد، احتمالاً برای اینکه می‌خواست از روی بالاترین پله، او را تا جایی که می‌شد ببیند، و به همین خاطر خورد به یکی از لنگه‌های بستهٔ در، کمی سرش را برگرداند، مرا دید و جیغ کوتاهی کشید....

برادرتان هنوز به در خانه نرسیده بود. شتابان خودش را به در رساند؛ دختر همچنان داشت با ترس و ناباوری به من نگاه می‌کرد. برادرتان به من نزدیک شد، مرا دید و بی‌درنگ همه چیز را فهمید. با صدای گرفته گفت: «دنبالم بیا.» مثل یک محکوم دنبالش رفتم، جعبهٔ گزارش زیر بغلم بود، بیرون، جلو در، دو چرخه‌ام را از روی زمین برداشتم، سوار شدم و کنار او حرکت کردم. ما به پشت سرمان نگاه نکردیم.

هیچ‌کدام از ما دیگر او را ندیدیم.  
 ساکت تا مرکز گروهان رفتیم، آنجا بی‌آنکه کلمه‌ای بگوییم، از هم  
 جدا شدیم. او به قرارگاه رفت، من باید جعبه گزارش را تحویل  
 می‌دادم و از آشپزخانه غذا می‌آوردم. ظرفهای غذا را همیشه صبحها  
 تحویل می‌دادم.

دو چرخه‌ام را گذاشتم توی انبار، رفتم جلو آشپزخانه و دو پرس  
 خوراک گوشت و سیب‌زمینی مان را گرفتم، بعد رفتم به قرارگاه.  
 وقتی وارد شدم، بلند شد. بشقابها را از آشپزخانه کوچک آورده  
 بود و گذاشته بود روی میز، کارد و چنگالها را هم پیدا کرده بود، ولی  
 معمولاً خیلی ناشیانه این کارها را انجام می‌داد و به خاطر همین من  
 ظرفهایمان را گذاشتم روی سینی و باز آرام کارد و چنگال و بشقابها را  
 مرتب کردم، قرص نان را کمی صاف‌تر قرار دادم و ساقه‌های پژمرده  
 گل‌های گلدان را جدا کردم.

او تمام مدت با دستهای درهم انداخته توی اتاق قدم می‌زد. همه چیز که آماده شد، آهسته گفتم: «حالا می‌تونیم بخوریم.»

گفت: «باشه.» و در همین لحظه چشمان برای اولین بار به هم افتاد و به‌اکراه مجبور شدم لبخند بزنم. او سرش را تکان داد، در چهره‌اش یک جور حالت گیج و منگی خوانده می‌شد، بعد شانه‌هایش را بالا انداخت؛ همچنان منتظر بودم که بشیند.

آهسته گفتم: «نمی‌خوایم کاملاً درباره‌ش سکوت کنیم، ولی تصمیم با تونه که در موردش صحبت کنیم یا نه.»

به همان آرامی گفتم: «نه، دلم می‌خواد حرفی نزنیم.»

گفت: «باشه.» نشستیم و من کفگیر کوچکی را که با آن غذایمان را از توی ظرف می‌کشیدیم، دادم به او. کسی به در زد. او باز قاشقش را گذاشت زمین، گفت: «بفرمایین تو، لطفاً.» و گروهبان وارد شد. در چهره همیشه آرامش، تشویش خوانده می‌شد.

□

□

روز بعد توی قطاری بودیم که عازم روسیه بود. گزارشها و دستورهایی که با خودم آورده بودم، دیگر معتبر نبودند و با فرمانهای تلفنی لغو شده بودند. سربازهایی را که قرار بود منتقل بشوند، باید همان روز انتخاب و آماده اعزام می‌کردند و منتظر سربازهای جایگزینی می‌شدند که گفته می‌شد در راهند. کامیونهایی که سربازان جایگزین را می‌آوردند، قرار بود افراد انتقالی را به محل تجمع مشخصی در نزدیکی آبه‌ویل ببرند. قبلاً افراد یک لشکر به آنجا وارد شده بودند، سوار قطار شده بودند و رفته بودند. ولی قطار منفجر شده

بود و زخمی‌های زیادی بر جای گذاشته بود، و لشکر صد و بیست نفر نیروی رزمی کم داشت. برادران و شینکر از جمله افسرانی بودند که به این لشکر پیوسته بودند.

در حالی که من هیچ کاری نداشتم انجام بدهم جز آنکه از هر دو کوله‌پشتی مان مراقبت کنم، برادران یک دقیقه آرامش نداشت. در آخرین لحظه باید لباس و تجهیزات انتقالی‌ها را تکمیل می‌کردند، باید به کسانی که ناگهان به شدت بیمار شده بودند، تلقین می‌کردند که سالمند؛ باید تا آنجا که ممکن بود سربازهای دیگری را جایگزین سربازهایی می‌کردند که داشتند به مرخصی می‌رفتند. مهم‌تر از همه، انتقالی‌ها باید تا آنجا که می‌شد زود در پوشلت جمع می‌شدند تا بتوانند در مراسم مذهبی شرکت کنند.

کشیش کاتولیک هنگ اندکی بیش از ساعت چهار با ماشینش وارد شد و چون همه جا به هم ریخته بود، او را در خانه ما جا دادند؛ من نیم ساعتی، تا ورود اولین اعتراف‌کننده‌ها، هم صحبتی‌اش را تحمل کردم. بعد اتاقم را در اختیارشان گذاشتم و در این فاصله برادران به من گفت که اتاق نشیمن مان را برای مراسم قُداس و آیین مقدس خلوت کنیم. به این ترتیب من مدتی با کشیش تنها شدم. مثل افسران ستاد، پوستی صاف و گلگون داشت و مثل مشروب‌فروشها ملایم و دوستانه رفتار می‌کرد. وقتی من چند کلمه کلی درباره جنگ، فساد و افسرها حرف زدم، دستهایش را آرام به هم مالید، خودش را ناگزیر دید سیگارش را از لای لبهایش بردارد و با چهره آرامی بگوید: «بله، شرارت دنیا رو پر کرده.»

صحبت مان قطع شد، چون اولین اعتراف‌کننده در زد، سلام

نظامی داد و داخل شد.

بی اختیار زیر لب گفتم: «Ave , Caesar , morituri ...»

کشیش به من نگاه کرد و لبخند زد. بالاخره سیگارش را کنار گذاشت و گفت: «خوب خوب، که شما دانشجوی زبان لاتینین!»  
نگاه ملایم او باعث شد بلند بشوم و بروم توی باغ.  
بیرون خیلی ساکت بود. هوای سرد جای گرمای ملایم پاییزی را گرفته بود، آسمان آبی بود و پشت حصار و نرده‌های بلندشان آلونکهای پوشلت آرمیده بودند. برادرتان رفته بود به لارنتن تا سرباز جوانی را که ظاهراً مرتکب کارهای ناشایست شده بود، بر سر عقل بیاورد.

همه چیز آماده بود، همه انتقالی‌های دیگر آماده بودند و انتظار می‌رفت که مراسم مذهبی سر ساعت پنج شروع شود. هر لحظه هم ممکن بود کشیش پروتستان سربرسد.

من آرام و بی‌خیال از پشت ساختمانهای گروهان تا چهارراه قدم زدم و برای اولین بار وارد کافه پوشلت شدم؛ ساختمان یک طبقه‌ای بود که پشت‌بام مسطحی داشت، از آن رستورانهای تابستانی هوای آزاد که دیوارهای چوبی و صندلیهای راحتی دارند. هیچکس توی اتاق بزرگ نبود؛ از در باز آشپزخانه خانم صاحب کافه و شوهرش را می‌دیدم که مشغول صرف شام بودند. زن خوش‌برو و رو و بلوند بود و زیبایی بی‌روح زنان بار را داشت، در حالی که چیزی می‌جوید، بیرون آمد، لبخند دوستانه‌ای تحویل داد و یک بطر شراب سفیدی را که خواسته بودم و هنوز نمی‌دانستم چطور می‌توانم پولش را بدهم، برایم آورد.

با خنده گفتم: «یکی دیگه هم بدین تا موقع غذا خوردن مزاحم تون نشم.» لبخند هشداردهنده‌ای زد، تردید تمسخرآمیزی نشان داد، ولی بعد تصمیمش را گرفت، دستش را زیر پیشخان دراز کرد و بطری دیگری بیرون آورد.

در گوشه‌ای از آن سالن نشستم که در من احساس نومیدی عمیق محل‌های متروک تفریحی را بوجود می‌آورد. بوی خاک می‌آمد، بوی خاکِ تابستان.

ناگزیر بودم بروم؛ سربازهای لارنتن و پایگاه‌های شمالی داشتند از توی خیابانی که درست مقابل من بود، رد می‌شدند.

یک ساعت فرصت داشتم تا چهره آن دختر را فراموش کنم، با فرانسه خداحافظی کنم و صورت نرم، گلگون، نعش‌مانند و پروار آن کشیش را از وجودم پاک کنم.

این شراب زرد شراب فوق‌العاده‌ای است؛ مثل عسل و آتش است، مثل نور و ابریشم و من فکر می‌کنم خدا باعث شده این شراب زیاد بشود تا یاد بهشت توی این دخمه دلگیر شرارت‌بار که اسم خود را جامعه انسانی گذاشته، از بین نرود. هر چه بیشتر می‌خوردم، بیشتر احساس یک نوع آرامش می‌کردم که تا آن موقع برایم ناشناخته بود، آرامشی که مفهوم آگاهی را داشت. چه عالی است که آدم آنقدر بنوشد تا به خواب فرو رود، تا در بازوان آن برادر مهربان آرام بگیرد. هنوز به یاد دارم که موفق شدم کاری کنم آن زن خونسرد که لبخند شیرینی هم بر لب داشت، در قبال ساعت دو بطری دیگر برایم بیاورد. توی کامیونی که بوی تعفن می‌داد، از خواب بیدار شدم، از ترس باز چشم‌هایم را بستم و بالاخره توی ایستگاه آبه‌ویل، نزدیک قطار



حمل و نقلی که آماده رفتن بود، از خواب بیدار شدم. چهره خندان برادرتان روی من خم شده بود.

گفتم: «اون، اون قیافه مشروب فروشها رو داشت...»

آرام گفتم: «آره، آره، حالا پاشو.»

بلند شدم ایستادم و او مرا در یک واحد چهارده نفره گماشت که در حال پیوستن به یک گروهان و سوار شدن بر قطار بودند.

□

□

ما سراسر فرانسه را پیمودیم، از تاکستانهای درخشان راین گذشتیم و از مرکز آلمان، زاخسن، شلیزیان و لهستان عبور کردیم. ایستگاهها هر چه پیشتر می رفتیم تیره تر و ملال آورتر می شدند و سربازها مایوس تر و بدگمان تر. به تدریج به قطارهایی که زخمی ها و اسیرها را می بردند، برمی خوردیم؛ جمعیت زنده پوش نواحی اشغال شده، دور قطار ما را می گرفتند. آخرین کبریت های فرانسوی را با تخم مرغ عوض می کردیم؛ به جای پتوهای فرانسوی کره می گرفتیم، در تاریکی ایستگاههای ترسناک، تجهیزات نظامی را با ژامبون یا توتون مبادله می کردیم - چون جیره ما هم در مدت این جابه جایی حقیرانه بود.

هوا سرد شده بود، تقریباً اواسط ماه اکتبر بود. توی ایستگاههای کثیف پالتوهای بلند ما توی گل و شل ایستگاههای قطار اکراین کشیده می شد، ایستگاههایی که در آنجا تراکتورها برای ارسال به آلمان بار می زدند و نیز ما را متوقف می کردند تا قطار حامل سربازان مجروح از مسیر حفاظت شده عبور کند.

من خیلی به ندرت برادرتان را می دیدم. گاهی وقتی قطار

می ایستاد، می آمد توی واگن ما و با ما حرف می زد و زیاد فرصت پیدا نمی کردیم که در توقفهای طولانی با هم قدمی بزنیم. ما اصلاً درباره گذشته حرف نمی زدیم. گذشته حکم اتاق پر از آدمی را داشت که قفل در آن آنقدرها محکم نبود و ما نمی بایست به آن دست می زدیم. وقتی شانه به شانه هم روی تخته حفاظ خط آهن فرعی یا دسته تراورس های مرطوب می نشستیم، سعی می کردیم رازی را کشف کنیم که انتظارمان را می کشید و هنوز هیچکدام مان نمی شناختیمش. راز جبهه را می گویم. چون هرچقدر بیشتر به داخل این سرزمین تاریک کشیده می شدیم، بیشتر پی می بردیم که در اینجا هیچ چیزی با آن نوع جنگی که در فرانسه تجربه کرده بودیم، قابل مقایسه نیست. در اینجا هر چیزی که یونیفرم خاکستری داشت، آکنده از این میل مفرط و ترسناک بود که تا آنجا که می تواند به عقب برگردد.

این ارتش هرگز از ضربه آن اولین زمستان فاجعه بار کمر راست نکرده بود. زخمی هایی که با آنها صحبت می کردیم، ترسان منتظر لحظه ای بودند که قطار باز راه بیفتد، باز بی آنکه توقف کند، به عقب برگردد؛ به نظر می رسید برای آنها هر دقیقه ای که توی این سرزمین می گذشت، تلف شده بود و دلشان می خواست از خط مقدم دور شوند، نه فقط سریع، بلکه تا آنجا که می شد به عقب بروند. برایمان دردآور بود که می شنیدیم با چه خیال واهی از آلمان حرف می زنند. آیا این سرزمین، که حالا کثیف، متلاشی، درمانده و قحطی زده شده بود، سربازخانه هایش به زندان و بیمارستان هایش به سربازخانه تبدیل شده بود، رؤیاهایشان را تحقق می بخشید؟

بعد از هشت روز در ایستگاه بزرگ تری که انگار در نزدیکی قرارگاه

اصلی ارتش جنوب بود، توقف کردیم. در اینجا، بعد از اینکه تمام راه را با همان جیره کمی سر کردیم که توی فرانسه گرفته بودیم، ناگهان غذای فوق العاده‌ای جلومان گذاشتند. سوپ خوبی خوردیم، پر از گوشت و سیب‌زمینی، و بعد از غذا بین مان شیرینی، مشروب و سیگار قسمت کردند.

حتی شامپاین هم بود، بخت با من یار بود که توی قرعه کشی یک بطری کامل که باید بین مان تقسیم می‌شد، گیرم آمد. هوا خیلی سرد بود، بخاری واگن ما روشن بود، هنوز هم خوب به یاد می‌آورم که در را به اندازه یک شکاف باز کردم، در حالی که بیرون را نگاه می‌کردم، ته شیشه را بالا آوردم، تقریباً بی خیال لیوان را پر می‌کردم، سر می‌کشیدم، پر می‌کردم، سر می‌کشیدم و در عین حال هوای سرد را فرو می‌بردم؛ هاج و واج بودم.

بعد از اینکه از آن همه چیزهای خوشمزه لذت بردیم، ناگهان متوجه شدیم که دارند ما را پیاده می‌کنند و بعد از آنکه به صف مان کردند، بایک پیاده روی طولانی و خسته کننده، به نزدیک ترین فرودگاه فرستادند. حالا بعد از ظهر بود.

صبح روز بعد، پیش از روشن شدن هوا، اولین حمله را آغاز کردیم.

چه طنین باشکوهی دارد این عبارت: حمله را آغاز کردن! مثل طنین شیپور است، انگار که از جنگجویان جوان و پرشوری خبر آورده اند که - در حالی که گوش به ترفندهای جنگ سپرده اند - همچنان که با قلبهایی مالا مال از شوق حمله می‌کنند، به زحمت می‌توانند جلو سرودی را که بر لبهایشان نقش بسته، بگیرند.

در تاریکی صبح، در حالی از هواپیما پیاده شدیم، که باید تقاص مستی عجولانه مان را خیلی سخت پس می دادیم. در آن حال ما را که تنگ هم توی کامیونها جا داده بودند و اسلحه ها و کوله پشتی ها راه پس و پیش بر ایمان نمی گذاشتند، راهی جبهه کردند. و دو ساعتی را توی خانه های ناآشنای روستایی غریب گذرانیدیم. آدم محال بود بتواند سر و صداهایی که از جبهه نزدیک مان می آمد و باعث ترس می شد را با چیزهایی که قبلاً تجربه کرده، مربوط کند. ترس من مدام با شنیدن صدای غرش ناگهانی و پرطنین یک توپ ضدتانک که انگار پشت همین ساختمان ما بود، بیشتر و بیشتر می شد؛ هر بار فکر می کردم که تانکهای روسی پشت درند و هر بار مرگ را جلو چشمهایم می دیدم.

چراغ اتاق کوچکی که ما توی آن چپیده بودیم، خاموش شده بود و وقتی همه جا کمی ساکت تر شد، من در تاریکی، لابه لای شانه ها، پاها، سرها و اسلحه ها دنبال اندکی جا می گشتم و تکیه دادم و چشمهایم را بستم. بوی مهوعی اتاق را پر کرده بود. ظاهراً بشکه خیار ترشی انداخته ای تخمیر شده بود و ترکیده بود و زمین پوشیده از مایع چندش آوری بود که بوی تعفن می داد و دستهای ما که کورمال کورمال دنبال چیزهایی می گشت، یکریز به چیزهای نرم و مهوعی می خورد که همه جا پخش بود. من بی وقفه سیگار می کشیدم تا حالت تهوعم فرو بنشیند، هیچکس حرفی نمی زد؛ همه چیز را یک جور دیگر تصور می کردیم، نه اینکه یکدفعه از چنین جای وحشتناکی سردر بیاوریم. هوا هنوز تاریک بود که دستور دادند برویم بیرون. در آنجا وقتی صدای برادران را شنیدم، خوشحال شدم. برق سرخ رنگ توپی

محیط را مختصری روشن کرد و من حیاط کوچک را دیدم که سربازها در آن تنگ هم چپیده بودند. یک گروهان آنجا بود، یعنی آدمهای زنده زیاد، یعنی سرنوشت‌های زیاد، با وجود این یک گروهان در این جبهه چه مفهومی داشت!

برادرتان کوتاه و جدی برایمان شرح داد که فرماندهی ما را به عهده خواهد داشت و مأموریت ما این است که جلو یک رخنه دشمن را بگیریم. بله، حقیقت داشت، این مأموریت تازه واردها بود. سازمان دادن آن گروهان توی تاریکی و تحویل دادن واحدها و دسته‌ها به فرمانده‌هایشان بی‌نهایت کار دشوار و ترسناکی بود؛ او مرا صدا کرد و وقتی بازویم را گرفت، از حرکت انگشت‌های لرزانش احساس کردم او هم می‌ترسد.

با صدای خشکی گفت: «تو پیش من بمون.»

کمی پیش از روشن شدن هوا روستا را ترک کردیم، هدایت‌مان بر عهده گروهبانی بود از ستاد هنگی که به آن منتقل شده بودیم. آه که چقدر هنوز تا جبهه واقعی فاصله داشتیم! لااقل چیزی بود که تسکین‌مان بدهد، زمین را زیر پاهایمان داشتیم. به نظر می‌رسید که جلو و پشت سرمان، در اطراف‌مان آتش سلاحها بود و سرو صدای انفجار. ممکن نبود آدم بتواند با این علامتها مسیر خط جبهه را مشخص کند. حتی گروهبانی که ما را هدایت می‌کرد هم دقیقاً نمی‌دانست. چه کسی می‌دانست! همچنان که پیش می‌رفتیم، گروهبان به‌نجوا برایمان گفت که یک هنگ تمام در اینجا غافلگیر شده‌اند، گروهی از آنها کشته شده‌اند، گروهی هم اسیر شده‌اند و چندتایی هم که زنده مانده‌اند، توانسته‌اند فرار کنند. هنوز معلوم نبود

که آیا روسها خط را تصرف کرده بودند یا فقط، خوشحال از موفقیت خود، با اسیران و غنائیم باز به مواضع شان عقب نشسته بودند.

عجیب بود که صدای انفجارها زیاد نگران مان نمی کرد. چیزی که وحشتناک بود سکوت تاریکی بود که پیش روی مان گسترده بود و ما باید قدم زنان می رفتیم توی این تاریکی تا اینکه به مانع برمی خوردیم و یا به مواضع قدیمی می رسیدیم. وظیفه ما این بود که مسیر اصلی خط جبهه را مشخص کنیم و چنانچه ممکن بود، مواضع قدیمی را تصرف می کردیم و از آنها دفاع می کردیم.

چهار نفر از ما جلو حرکت می کردند. برادرتان و آن گروه بان جلو بودند و من با سرجوخه ای پشت سرشان حرکت می کردیم. گاهی، وقتی آن لحظه را به یاد می آورم، فکر می کنم جنگ یک عنصر است. وقتی آدم توی آب می افتد، خیس می شود و وقتی دور و اطراف جبهه حرکت می کند، جایی که سربازهای پیاده و نقبزن زمین را حفر می کنند، توی جنگ است. اینجا میدان آزمایش است، فقط آدمهای خوب هستند و آدمهای بد، کسانی که بین این دو گروهند یا شکست می خورند و یا خودشان را به جلو می رسانند.

احساس می کردم سرجوخه ای که کنار من راه می رود، آدم رذلی است. آدم بزدلی بود، حسابی ترسیده بود و خودش را تسلیم ترس کرده بود. وقتی برادرتان یا آن گروه بان به آرامی دستور می دادند، آنچنان خودش را به زمین می انداخت، که احساس می کردم توان هر کاری را دارد. آن طور که بی درنگ خودش را به زمین می انداخت و به زمین می چسبید، آدم نوعی بی پروایی، نوعی وحشیگری در او می دید. گروه بان خیلی آرام بود، کیفیتی از خود بروز می داد که

می شد اسمش را شجاعت گذاشت، یک حالت روحی که قدرتی  
بیش از ترس داشت.

بدون هیچ مقاومتی و حتی بی آنکه آتش تفنگی مانع مان بشود،  
رسیدیم به محلی که در طرف چپ و راست مان مبادله آتش برقرار  
بود، در حالی که به نظر می رسید جلومان همچنان همان پارچه ساکت  
و تیره ای است که ما را به درون خود می کشد.

حس شنوایی گروه بان بی نهایت دقیق بود. از آن همه صدای بزرگ  
و کوچک آن صدا را تشخیص داد: صدای شلیک تپانچه منور را.  
خودش را برق آسا به زمین انداخت، همین برای ما نشانه ای بود که  
این دستور را به عقب ابلاغ کنیم، تا اینکه توی آن نور نقره ای درخشان  
هیچکس دیده نشود.

در پرتو هر منور سعی می کردم چیزهایی ببینم، ولی آنجا فقط زمین  
تاریک و سیاه بود با تپه های نامشخص خیلی خیلی زیاد که هم  
می توانستند شیارهای زمینهای شخم زده باشند و هم انسانهای  
خمیده.

خدایا، اغلب از خودم می پرسم که این چه قدرتی است که با  
وجود بزدلی و ترس، میلیونها انسان را، مثل ما توی آن شب،  
تلوتلوخوران و بی اراده به کام مرگ می کشاند.

بدون هیچ مانع و تلفاتی به مواضع قدیمی رسیدیم. برای اولین بار  
در تاریکی روی جسدها راه می رفتیم، برای اولین بار آماده حمله به  
دشمن حاضر و آماده ای بودیم که انگار هفتاد هشتاد متری آن جلوتر،  
توی کمینگاهی، درازکش منتظر ما بود. هر کاری باید خیلی سریع  
انجام می شد. پیش از طلوع آفتاب واحدهای ما مجبور بودند در

سنگرهایشان باشند و بقیه افراد در مواضع شان و ارتباط ما می بایست با واحدهای چپ و راست مان که هنوز دوام آورده بودند، برقرار می ماند.

شاید آدم این به اصطلاح خط مقدم را خطی صاف تصور کند که یک افسر ستاد فرماندهی با خط کش بر روی نقشه ای کشیده است. ولی در واقع بسیار پیچ در پیچ است، پیش آمدگی و پس رفتگی دارد، مار خیلی ناصافی است که خودش را با زمین تطبیق می دهد یا با فشار دشمن، ناگزیر می شود به زمین نامناسب عقب بنشیند.

اگر قرار بود در طلوع آفتاب از هر جهت آماده دفاع باشیم، در ظرف یک ساعت چقدر باید کار انجام می دادیم. نمی توانستیم با واحدهای طرف راست مان ارتباط برقرار کنیم. سر جوخه و دو مردی را که فرستادیم تا نزدیک ترین نگهبان آلمانی سمت راست را پیدا کنند، دیگر هرگز بازنگشتند، ما دیگر هرگز نه آنها را دیدیم و نه درباره آنها چیزی شنیدیم. گشتی دیگری که همراه برادر تان بود، کمی بیشتر به عقب برگشت و پی برد که ما در طرف راست خیلی زیاد جلو رفته ایم. تمام خط باید کمی جابه جا و منظم می شد و همه باید در سکوت کامل، در تاریکی، به درون زمینی می رفتند که از گلوله های توپ سوراخ سوراخ شده بود. همه جا پر از جسد بود - جسد آلمانی ها و روسها - پر از اسلحه و تکه های لوازم جنگی....

سنگر گروهان تقریباً در وسط منطقه و کمی عقب قرار داشت. در آنجا دو پناهگاه بود که هر کدام برای سه سرباز جا داشت. ارتباط تلفنی قطع شده بود. سعی کنید تصورش را بکنید که یک تلفن چی را که سه سال آزرگار در فرانسه، توی اتاق هتل، نشسته بوده و گفتگوهای



مبتذل ستادهای مختلف را به هم وصل می‌کرده و حالا توی روسیه، توی این موقعیت آکنده از خطر، مأمور شده که خط تلفن را واریسی و تعمیر کند، آن هم نیم ساعت پیش از سپیده‌دم.

گروهبانی که مسئولیت ما را به عهده داشت، مردی ساکت، لاغراندام و رنگ‌پریده بود و ریش داشت. مدالهای مرسوم سهل‌انگارانه به سینه‌اش دیده می‌شد. کارش که تمام شد، ساکت کنار ما سیگاری کشید. ما خیلی کم حرف می‌زدیم، ولی وقتی بلند شد تا خداحافظی کند، لبخندزنان گفت - لحنش طوری بود انگار بخواهد عذرخواهی کند - : «قراره امشب برم مرخصی.» سلسلش را انداخت روی دوشش، شانه‌هایش را بالا انداخت و با همه ما دست داد، بعد پتویی را که پناهگاه را می‌پوشاند، کنار زد.

لحظه‌ای بعد تن بی‌جان‌ش درازبه‌دراز پیش پای ما افتاده بود. خمپار به دیواره پناهگاه برخورد کرده بود، انگار که آسمان فروریخته باشد، چراغ خاموش شده بود، سرجوخه مثل دیوانه‌ها داد می‌زد و من همان‌طور که غرق خاک و خول بودم و سعی می‌کردم ترس را از جانم دور کنم، به سختی از جا بلند شدم، به تن خون‌آلودی برخورددم و دستم درون ماده مرطوب و لزجی فرورفت و فریادم بلند شد. در همین حین که برادرتان باز پتو را کشیده بود و چراغ‌قوه‌اش را روشن کرده بود، صحنه وحشتناکی دیدیم. پاهای گروهبان مُرده از زیر پتو بیرون زده بود و توی پناهگاه آمده بود. پای راست سرجوخه از پایین قطع شده بود، سیگارهای ما هنوز روشن بود: سیگار برادرتان لای لب‌هایش بود.

برادرتان با رنگ‌پریده به من گفت: «پانسمانش کن.» و رفت بیرون.

رگبار توپخانه ادامه داشت. ما صدای خمپاره‌اندازهای روس و زوزه و حشتناک گلوله‌های توپخانه سنگین را می‌شنیدیم که انگار در جلو خود، مرگ می‌پراکندند. در حالی که زمین در اطراف مان می‌لرزید، من جای زخم سرجوخه را که ناله اش بلند بود، با نوار بستم. شتابان بند شلوارم را پاره کردم تا شریان بند درست کنم. روز بعد بند شلوار او را برمی‌داشتم، چون دیگر به آن احتیاج نداشت، در حالی که در فرصتهایی فقدان آن برای من به قیمت جانم تمام می‌شد. با شریان‌بندی که درست کرده بودم، اطراف پا را بستم و با گاز و هر چه کهنه پاره به دستم رسید، زخمش را که خونریزی داشت، بستم. وقتی خواستم پناهگاه را ترک کنم، سرجوخه زخمی خودش را به من آویزان کرد، ولی من تصمیم گرفته بودم زیر آسمان آزاد بمیرم و او را به عقب زدم.

تاریکی بیرون را شعله‌های کوچک سرخ روشن کرده بود، انگار که از زمین آتش بلند می‌شد، آتشی که تاریکی باز خیلی زود آن را می‌پوشاند.

رگبار کوتاه به‌نظم همیشگی می‌آمد. فکر می‌کردم انگار تمام جبهه شرق دچار آشوب است و هجوم غول‌آسایی در راه است. درحقیقت تمام اینها هفت دقیقه طول کشید. برادرتان با ساعت مچی اش مشخص کرد. و خسارت زیادی به بار نیامد. گروهان چهارکشته داد و هفت زخمی.

ما دیگر نا نداشتیم: سختی‌های سفر با قطار، پیاده‌روی، پرواز و باز سفر با کامیون. و حالا این برخورد شدید توی جبهه. در عین حال می‌بایست یاد می‌گرفتیم که دیگر چیزی به اسم خواب وجود ندارد.

هر چند ساعت‌هایی بود که آدم در فراموشی فرو می‌رفت، مثل مرده‌ها می‌خوابید، باز روی پا می‌ایستاد، نگهبانی می‌داد و یا باید برای گرفتن گزارش به واحد دیگری می‌رفت.

در شب‌های اول - در طول روز خیلی کم می‌شد از مواضع مان بیرون برویم - من به طور کلی حس جهت‌یابی‌ام را از دست داده بودم. در آنجا من روی زمین دراز می‌کشیدم، همه جا تاریک بود و صبر می‌کردم تا جایی منوری شلیک کنند تا به من اجازه دهد متوجه علامتی بشوم که از روی آن بفهمم باید سینه‌خیز به عقب بروم یا جلو و یا به دو طرف. گاهی وقتی به ناچار سینه‌خیز حرکت می‌کردم، توی آن سکوت وزوز مانند و سرد، چیزی عجیب، چیزی غیر قابل وصف، چیزی مثل یک نسیم نامرئی و ناشنیدنی و در عین حال محسوس تشخیص می‌دادم و آن چیز نزدیکی دشمن بود. بعد می‌فهمیدم که کاملاً نزدیک مواضع روسها هستم و اغلب هم نجوایی خشن یا صدا زدن یا قهقهه وحشتناک و ناآشنایی مرا مطمئن می‌کرد که اشتباه نکرده‌ام.

ترس اسیر شدن به دست روسها دیگر نگفتمی بود! فقط و فقط این ترس مانع از این شد که جنگ در روسیه در همان اوایل ۱۹۴۲ تمام بشود. تصورش را بکنید، اگر سربازان ما تحت همان شرایط غیرانسانی، با همان فرماندهی نالایق، ناگزیر بودند سالها آنجا در مقابل امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها بجنگند، چه پیش می‌آمد!

ما هشت روز توی آن سنگر ماندیم.

حمله‌ای که انتظار داشتم صبح فردا انجام بشود، حوالی عصر شروع شد. در این حمله اتفاقی افتاد که من آن را باور نکرده‌ام: ما حمله را دفع کردیم.

از آن لحظه‌ای که دیدم صد متری ما آن اولین هیكله‌های بی شکل، با آن پالتوهای ضخیم زمستانی به طرف مان نزدیک می شوند، از آن لحظه خودم را کاملاً برای فرار آماده کردم، با سوتی که در دهانم بود عقب‌ترین قسمت گودال ایستاده بودم، یک دستم را برای پریدن گذاشته بودم لبه سنگر. برادرتان ایستاده بود آنجا، کاملاً آرام بود و دستورهایی می داد که ما باید اجرا می کردیم. هر چند ثانیه یک بار که به نظر می رسید موج آتش روسها به جانب صورت مان شلیک می شود، ناگزیر سرهای مان را می دزدیدیم و هر بار که سرمان را بالا می آوردیم، تمام وجودمان آکنده از آن ترس جنون‌آور می شد: آیا رسیده بودند؟

گاهی به پشت سرم نگاه می‌کردم تا از عقب‌نشینی پنهانی مطمئن بشوم، چون یکی از سربازهای قدیمی میان دو جرعه‌ای که از بطری جین می‌خورد، به من گفت: «مهمترین چیز تو سرتاسر این جنگ یه عقب‌نشینی یه پنهانه، رفیق.»

روسها مثل امواج جلو می‌آمدند، بارها با آتش سنگین مسلسل‌های ما مجبور می‌شدند خودشان را روی زمین بیندازند، هوای سنگین و تیره آکنده از فریاد زخمی‌ها بود. توپخانه سنگین از پشت به ما پوشش داده بود، گروهانهای کنار ما هم آتش اسلحه‌هایشان را جلو منطقه ما می‌ریختند. با این همه ظاهراً امیدی به سد کردن این هجوم مداوم و سیل آسان نبود، تا اینکه برادران ناگهان فرمان داد: «آماده برای حمله!» هنوز این دستور بر زبان نیامده بود که آتش سنگین توپهای نیروی دریایی روسها ما را مجبور کرد پناه بگیریم. من سرم را دزدیدم و از ذهنم گذشت که همه چیز تمام شده، دیگر نمی‌توانی به عقب برگردی و روسها دیگر اینجا هستند. ولی ناگهان برادران فریاد کشید: «به پیش، حمله کنین!»

او اولین نفری بود که از سنگر بالا رفت، با حرکت جنون‌آسای دست و فریاد دیگری تمامی گروهان را به دنبال خود کشاند و ما واقعاً به طرف جلو حمله کردیم. روسها اول مبهوت ماندند، ولی همین لحظه کافی بود: چون ابتدا چند نفر شروع به دویدن کردند، بعد همه دسته‌ها فرار کردند - ما فریادهای گوشخراش و ناسزاهای افسرها را می‌شنیدیم، بقیه دستهایشان را بالا برده بودند. ما بیست نفر را اسیر کردیم، توی چشمهای اولین سربازهای زنده روسی که از نزدیک می‌دیدیم، فقط یک چیز بود: ترس.

عصر هشتمین روز برای اولین بار بعد از مدتها با برادرستان توی پناهگاه نشسته بودیم. جین می خوردیم، سیگار می کشیدیم و با بی تابی منتظر مأمور غذا بودیم. مأمور حمل برانکار با مأمور غذا برگشته بودند دارو، وسایل زخم بندی و آمپول ضدکزاز بیاورند، چون وقتی کسی در طول روز زخمی می شد، مجبور بودیم او را تا زمانی که هوا تاریک می شد، توی سنگر رها کنیم. برادرستان نشسته بود پشت تلفن و من پیش پایش نشسته بودم روی توده کاه صاف شده ای که رویش می خوابیدیم.

بعد از اینکه مدتی ساکت بودیم، یکدفعه گفت: «همه راز حمله به اینه که آدم بتونه تصور کنه دشمنش تا چه حد می ترسه. تصور شو بکن نشسته ی تو سوراخت و ناگهان یه عده فریادزان به طرفت حمله می کنن. از ترس دیوونه می شی، تو اینو سه شنبه دیدی، ما همه مون اعتماد به نفس مونو از دست دادیم. آدم باید دشمن شو و ادار کنه بی اراده بشه و اون وقت کارش ساخته س.»

به سردی گفتم: «تو راز بردن جنگو پیدا کرده ی. به قیمت کلونی بفروشش تا یه عالم پول به جیب بزنی.»

قاه قاه خندید، بعد باز چهره اش جدی شد، سیگار دیگری درآورد. «چیز وحشتناک اینه که آدم نمی دونه برای چه طرفی باید آرزوی پیروزی کنه...»

در همین لحظه مأمور برانکار با عجله تو آمد و فریاد زد: «منتقل می شیم، جناب سروان، منتقل می شیم!»

درحقیقت طول جبهه ای که کسانی بیهوده برای دفاع از آن قربانی می شدند، کوتاه شده بود، طول آن را کوچک کرده بودند، ظرف چند

روز می توانستند چند واحد ذخیره کنند و برای استحکام خطِ کوتاه شده، اعزام دارند. در هر حال عالی بود که در این لحظه به عقب برمی گشتیم. مأمور غذا دیگر غذایی با خودش نیاورده بود، ما قرار بود پشت جبهه با آرامش غذا بخوریم. نیمه شب، وقتی هوا تاریک تاریک شد، عقب کشیدیم: حرکت دسته جمعی غم انگیزی بود، هشت روز پیش با هشتاد سرباز به مواضع رفته بودیم و حالا داشتیم با چهل و هشت سرباز برمی گشتیم.

توی تاریکی نمی شد فهمید که همان محل است یا نه. وقتی به روستا رسیدیم، احساس شادی زیادی به من دست داد.

برادرتان هنوز مدتی کار داشت. از اسکان افرادش اطمینان پیدا کرد، توزیع جیره غذا را زیر نظر گرفت، دستور مرخصی های فردا را داد، در دفتر گروهان به انبوه کارهای خسته کننده دفتری رسید و به من دستور داد که برای استحمام کامل، آب کافی گرم کنم.

ما در یک کلبه روستایی ساکن شدیم که روی پنجره های ناصافش مقوا کوبیده بودند و با پتو پوشانده بودند. من چهارتا چراغ پناهگاه را روشن کردم، یک چراغ در هر گوشه و بخاری را با مقدار زیادی چوب روشن کردم. دیگر ماه نوامبر شده بود. کوچک ترین میلی به خواب نداشتم، هر چند یک ساعت پیش از خستگی داشتم از پا می افتادم. آهسته و بالذت ته غذایم را بالا آوردم، بعد روی سوپ لوبیای پرچربی چند جرعه بزرگ جین خوردم و از دو پیپ، پیپ بزرگ تر را از توتون زرد پریده رنگ پر کردم، به طوری که پره های توتون از لبه هایش سرازیر بود. همان طور که پکهای عمیقی می زدم و نرم نرم جرعه ای جین می خوردم، به شعله ها نگاه می کردم که با سر و صدا چوبها را

می بلعیدند. گاهی دستم را توی سطل می زدم تا بفهمم آب چقدر گرم شده. با هر پکی که به پیپ می زدم، چیزی ارزشمند و غیرقابل وصف فرو می بردم، چیزی که حتی با یادآوری مرده‌ها و زخمی‌ها هم احساس خوبی به من می بخشید، چیزی که زندگی نام دارد.

وقتی به نظرم رسید که آب حسابی گرم شده، از توی کیسه‌ام که از واحد تدارکات آورده بودم، لباسهای زیرم را به دقت بیرون کشیدم، پیراهن غیرنظامی قشنگی انتخاب کردم که مایل به آبی بود و یقه کاملاً باب روز داشت، اول آن را بو کردم، هنوز بوی صابونِ کافه سادته را می داد.

آهسته با احساس لذتِ سُکراور بدنم را شستم. تصورش را بکنید توی زمین زندگی می کنید و هر روز کم یا زیاد آبی در اختیار دارید که همین قدر تشنگی‌تان را فرو می نشاند؛ حتی آنقدر نیست که با آن نوک انگشتان‌تان را بشوید، هرچند باید ساعتها روی زمین بخزید و به کثافت آغشته شوید. خوشبختانه چون همه ما تازه وارد بودیم، هنوز شپش نگرفته بودیم - این حشرات انگلی واقعاً کاری می کردند که ما جنگ را فراموش کنیم. انگار بعدها با این حشرات آشنا شدم.

مدتی خودم را شستم تا آبی که تازه بار گذاشته بودم، گرم شد، بعد ریشم را تراشیدم، زیرپوش تازه‌ام را پوشیدم و جوراب پایم کردم. احساس خیلی خوبی داشتم، هرگز عرق‌سگی اینقدر لذتبخش نبود، هرگز توتون طعمی به آن خوبی نداشت. درست پیش از ساعت دو برادرتان برگشت. خسته به من سلام کرد، نشست روی نیمکت کنار بخاری، کلاهش را برداشت و یکدفعه آن را پرت کرد روی زمین، وسط کلبه.



همان طور که او غذا می خورد، سطل آب را روی چهارپایه چوبی قرار دادم، صابون و حوله را گذاشتم کنارش و زیرپوشی را که از کوله پستی اش درآورده بودم، آماده گذاشتم.

روی تخت گوشه اتاق دراز کشیدم و رفتم توی نخس. وقتی شروع کرد به اصلاح کردن، گفتم: «تو جواب معمایی رو که تو ایستگاه آبه ویل مطرح کردی، به من بدهکاری. درباره اون مشروب فروشه بود...»

با خنده گفت: «آره، دو هفته از اون روز می گذره، ظاهراً تو یه دنیای دیگه بودم.»

گفتم: «آره، تو یه دنیای دیگه بودیم.»  
«شاید حق با تو باشه، قبل از اینکه شب بشه، جواب معمارو بهت می گم.»

درباز شد و شینکر تو آمد. از دیدن مدال تازه روی سینه اش بیش از حضورش در آنجا تعجب کردیم.  
فوراً بلند شدم و سلام نظامی دادم. با حرکت دستش گفت: «دراز بکشین.»

برادرتان بی هیچ حرفی به او سلام داد و همان طور ساکت چهارپایه ای به او تعارف کرد.

شینکر با پاهای گشاد از هم نشست روی چهارپایه، سیگاری روشن کرد و زل زد به برادرتان که داشت اصلاح می کرد.

من فرصت زیادی داشتم تا او را که از پهلو به طرف من قرار داشت، برانداز کنم. او خیلی ساکت و تقریباً بی حرکت نشسته بود، ولی وقتی او را دقیق تر نگاه کردم، فهمیدم که تا خرخره خورده. چیزی

که بود در مرحله‌ای قرار داشت که هر لحظه ممکن بود تعادلش بر هم بخورد. فقط کمابیش قانون ابلهانه جاذبه او را سرپا نگه داشته بود. وقتی شروع کرد به حرف زدن، معلوم شد که حدسم درست بوده.

گفت: «دوست من، صدایش از حنجره درمی‌آمد و خیلی ضعیف بود. «دوست من، تو خوب بلدی کلک بزنی، هان؟»

برادرتان که حالا اصلاحش را تمام کرده بود، پرسید: «منظورت چی‌یه؟» و صورتش را خشک کرد و پیراهنش را بسرعت پوشید.

«می‌خوام بگم خوب بلدی کلک بزنی. من از مرخصی فردا هیچ خبری ندارم، اون وقت تو دستور مرخصی داده‌ی.» و خندید.

برادرتان هم خندید. «خیلی بهتر که خبر نداری.»

سروان با لحنی آمرانه گفت: «ولی خبردار شدم.» و یکدفعه بلند شد ایستاد. کمابیش با فریاد گفت: «دارم بهت می‌گم، خیلی مهمه که سربازها فردا اسلحه‌ها و خرت و پرتهاشونو جمع کنن، پس فردا ما رو باز می‌فرستن منطقه هفده، طرف جنوبه، می‌فهمی؟»

«خوب هم می‌فهمم، ولی اول می‌خوام بذارم یه شب راحت بخوابن. در ضمن...» لحظه‌ای مکث کرد، گره یقه‌اش را آرام بست، باز دستی به موهایش کشید، نگاهی به شینکر انداخت و ساکت بود.

سروان پرسید: «در ضمن چی؟»

برادرتان آرام ادامه داد: «در ضمن خیلی دلم می‌خواست تو مدت این هشت روز یه بار تورو تو خط مقدم می‌دیدم.»

«چی؟» چهره سروان کمی محتاط شد، به من نگاهی انداخت، ولی من چشمهایم را بستم و خودم را به خواب زدم. حالا هر دو شان آهسته حرف می‌زدند.

«خیلی دلم می خواست تو هفته گذشته به بار تو رو تو منطقه خودم می دیدم؛ سربازها روحیه پیدا می کردن، خودم هم همین طور. باید اقرار کنم وحشتناکه که آدم همیشه احساس کنه تنهاس. هر چی باشه دستور فقط به تکه کاغذه.»

شینکر پرسید: «کاغذ؟» چهره اش گویی حالت جنون پیدا کرده بود، طنین صدایش کم شده بود و کاملاً گرفته بود.

برادرتان فریاد کشید: «آره، کاغذ.» و این فریاد آنقدر بلند بود که من از جا پریدم. «کاغذ! کاغذ!»

سروان داد زد: «اوه!» دوباره خندید. یکدفعه بلند شد به حالت خبردار ایستاد. با صدای گوشخراشی گفت: «سروان شلینگ، باید به اطلاع تون برسونم که شما مدال صلیب آهنی درجه یک و دو رو گرفته یین و مدال نقره ای حمله پیاده نظامو. خیلی خوب جنگیده یین. افراد هنگ به ربع دیگه به افتخارتون به جشن کوچیک ترتیب داده ن.» و خطاب به خودش تعظیم کوتاهی کرد و گفت: «و به افتخار من.»

کلاهش را گذاشت روی سرش و قدم رو شق و رق بیرون رفت. انگار که اصلاً به آنجا نیامده بود. برادرتان در حالی که ناخنهایش را تمیز می کرد و سیگاری گوشه دهانش بود، آهسته سوت می زد. من بلند شدم و دو تا از دو چراغ را که به پت پت کردن افتاده بود و ممکن بود گُر بگیرد، خاموش کردم.

«حالا زیاد میلی به خوابیدن ندارم، چطوره ما به سری به مهمونی

بزنیم.»

با تعجب پرسیدم: «ما؟»

«البته، تو هم با من می آی، تو هم به مدال می گیری، شاید هم

دوتا.»

بلند گفتم: «من؟»

خندید. «البته، و ضمناً اونجا زن هم هست. خیلی دلم می‌خواد

چشمم به زن بیفته.»

بلند گفتم: «دختر چی؟»

باز خندید. «شاید هم دختر، نمی‌دونم اونجا چه جورش هست.

به هر حال زن و من دلم می‌خواد با یکی شون یه لیوان شراب بخورم.»

بلند گفتم: «پسر، زن.»

بلند شد و پالتواش را پوشید. من کلاهم را گذاشتم روی سرم و

نیمتنه ضخیم آستردارم را پوشیدم.

با هم رفتیم بیرون، توی شب سرد؛ همه‌جا ساکت بود، چیزی

شبه صلح زیر گنبد تاریک آسمان، دامن گسترده بود. دفتر ستاد توی

ساختمان بزرگ‌تری بود که تقریباً حال و هوایی میان کاخ و خانه

اربابی را داشت، با خودم فکر کردم آنجا ساختمان اداری تعاونی

کشاورزی روسیه بوده.

نگهبانها بدون مزاحمت گذاشتند رد شویم، اگرچه اسم شب را

نمی‌دانستیم. از راهروهای تاریکی گذشتیم، در جایی به یک تلفن‌چی

برخوردیم که ما را به طبقه دوم راهنمایی کرد. توی راهرو، که بوی

روسیه می‌داد، آواز گوشخراشی پیچیده بود. دری باز شد، نور و سرو

صدا به بیرون جاری شد، که بی‌درنگ در طول راهرو طنین افکند و ما

همان ابتدا به کسی برخوردیم که تلوتلوخوران به طرف پنجره

می‌رفت، ظاهراً می‌خواست استفراغ کند.

برادرتان بلند گفت: «آهای، پیستر.» مرد سرش را برگرداند،

برادرتان را شناخت و برایش دست تکان داد. رفتیم کنارش. تکیه داده بود به لبه پنجره و با وضع رقت‌آوری ناله می‌کرد. آجودان بود، ستوان جوان و دوست‌داشتنی که کم حرف می‌زد.

کنار او که ایستادیم، گفت: «من دیگه نمی‌تونم، شلینگ. یه ریز وادارم می‌کنه بخورم، دیگه نمی‌تونم، هر کسی رو که نخوره، با اسلحه تهدیدش می‌کنه. من دیگه نمی‌تونم.» خم شد، نگاهش می‌کردم و در آن پایین، باغ تاریک و ساکتی دیده می‌شد که ظاهراً پراز درخت انگور بود.

برادرتان پرسید: «اتاق‌تون کجاس؟»

«چطور؟»

«بیاین.»

بازوی پیستر را گرفت و او را در طول راهروی طولانی هدایت کرد و هر بار، وقتی پیستر می‌ایستاد، برادرتان او را به جلو هل می‌داد. پیستر دری را باز کرد.

برادرتان به من گفت: «یه چیزی روشن کن.» من جعبه کبریت‌م را درآوردم و توی نورِ چوب‌کبریتِ روشن رفتیم تو. بعد در را پشت سرم بستم و بی‌درنگ رفتم به طرف پنجره و پرده را کشیدم.

اتاق ظاهراً خالی بود. روی زمین یک کوله‌پشتی بود، جلو تخت چوبی باریک، یک چمدان مخصوص افسرها قرار داشت. رویش یک نامه دیده می‌شد که تا نیمه نوشته شده بود و یک شمع روی در چمدان چسبیده بود. یک آینه شکسته به دیوار آویزان بود.

ما پیستر را روی تخت خواباندیم، رنگش زرد بود.

به محض اینکه دراز کشید، چشم‌هایش را بست و زیر لب گفت:

«قراره یه اتفاق وحشتناک بیفته. اون دیگه عرق گیرش نمی‌آد و حسابرس دیگه چیزی رو نمی‌کنه. یه اتفاق وحشتناک... اونها منتظر شمان...»

باز وارد راهرو شدیم. من در تمام این مدت با نگرانی منتظر شنیدن صدای زنی بودم، ولی در آن وقت هم جز آن زوزه مردانه ابلهانه، چیزی شنیده نمی‌شد.

وقتی در را باز کردیم، بلافاصله اتاق ساکت شد. به نظر می‌رسید فقط دارند عیاشی می‌کنند: شینکر با پاهای باز از هم نشسته بود روی میز، دکمه‌های نیم‌تنه‌اش باز بود و موهای مجعد و سیاه سینه‌فراخش دیده می‌شد. کنارش یک افسر توپخانه ایستاده بود و بطری کنیاکی را واژگون بالای دهان شینکر نگه داشته بود. هر دو بعد از مدتی زوزه‌های حیوانی‌شان را از سر گرفتند.

پزشک هنگ در گوشه‌ای ایستاده بود، مرد مسنی بود که حالت آدمهای مرفه را داشت و کنارش زن روس جوانی بود با موهای بلوند لطیف و چهره‌ای گلگون و روستایی مانند: ظاهر دخترها را داشت. او که خودش دکتر بود، به نظر می‌آمد معشوقه‌دکتر باشد، موقع گرفتن جیره غذایی چیزهای زیادی درباره‌اش شنیده بودم. می‌گفتند در پانسمان کردن خیلی مهارت دارد و نسبت به زخمی‌ها مهربان است. در این موقع با کنجکاوی کاملاً منفعلانه‌ای به صحنه میز نگاه می‌کرد و در آن حال پزشک هنگ که عصبی به نظر می‌رسید، دست زن را محکم گرفته بود.

برادرتان گفت: «شب‌بخیر، آقایون.»

شینکر با صدای گرفته قهقهه‌ای سر داد و سعی کرد از روی میز به

پایین جست بزند، ولی لیز خورد، طوری که اگر نگرفته بودیمش با سر خورده بود روی زمین. افسر توپخانه بطری خالی را کوبید روی زمین و مثل آدمهای ابله به ما نگاه کرد.

برادرتان در حالی که خطاب به زن روسی لبخند می‌زد، باز گفت: «شب‌بخیر.» و زن اندکی سر تکان داد و به ما لبخند زد.

به شِینِکر که انگار چسبیده بود به میز، کمک کردیم تا پایین بیاید. فریاد زد: «دیگه یه قطره‌ش باقی نمونده، حتی یه قطره‌ش نمونده، کارل من عزیزم آخرین قطره‌های بطری رو تو دهن من چکوند.» و از روی حق‌شناسی به پشت افسر توپخانه زد که هنوز داشت ابلهانه می‌خندید.

برادرتان گفت: «پیداس میزبان خوبی هستی، چون آدمو دعوت می‌کنی، ولی چیزی نداری جلوش بذاری.»

شِینِکر به او خیره شد. چشمهای قرمزش ملتهب و بدنما شده بود. من تمام مدت فقط به آن زن روسی نگاه می‌کردم؛ تماشای پوست لطیف و گلگونش به من آرامش می‌داد. و وقتی نزدیک‌تر آمد، بدنم لرزید. چشم از شِینِکر برنمی‌داشت و در آن حال دست پزشک هنگ را گرفته بود و بی‌صدا به در نزدیک می‌شد.

در همین فاصله شِینِکر و افسر توپخانه با داد و بی‌داد به هم چیزهایی گفتند که نامفهوم و گوش‌خراش بود، ولی وقتی آن زن روسی کمابیش به در نزدیک شده بود - من عقب رفتم و درست نزدیک او بوی تر و تمیزی‌اش را حس کردم -، شِینِکر مثل برق چرخید، دهانش از خنده نیمه‌باز بود. داد زد: «صبر کن، خانم عزیز، بمون! باید با هم یه مشروب دیگه بخوریم.» پزشک هنگ دست زن را رها کرد و عقب

رفت.

زن روسی گفت: «ولی تو که دیگه چیزی برای نوشیدن نداری.» صدایش مثل طنین ضربه‌ای که به فلز می‌خورد، واضح و شفاف بود. «باز هم هست، دارن می‌آرن.» میز را دور زد، قهقهه‌اش را سر داد و برق‌آسا رفت کنار در، در را چهارتاق باز کرد و فریاد کشید: «آژیرو بکشین! آژیرو بکشین! آژیرو بکشین!»

اول نفهمیدیم، خیره ایستادیم، حتی انگار کمی مستی از سر افسر توپخانه پرید. شینکر برگشت و به صدای بلند، رو به ما گفت: «حالا ناچاره از تخت بیاد پایین، اون ناجنسو می‌گم... اون وقت مشروب داریم!»

برادرتان نفس عمیقی فرو برد، خودش را به شینکر رساند و با ضربه‌ای او را به راهروی تاریک راند. دنبال‌شان رفتیم، زن روسی فریاد کشید، دکتر هنگ بلند گفت: «ای وای... ای وای...» در حالی که افسر توپخانه بیهوده تلاش می‌کرد میز را دور بزند، با لکنت می‌گفت: «کارل من... کارل من...»

حالا شینکر بیرون با برادرتان دست‌به‌یقه شده بود، شینکر آدم قوی‌هیکلی بود و انگار در حال مستی هم قدرتش دو برابر شده بود. به طرفشان دویدم، از پشت گرفتمش و با خود کشاندمش تا نزدیک پنجره و آنجا از خشم زیاد زیر مشت گرفتمش. جایی توی تاریکی مدالهایی که به سینه‌اش مانده بود با صدای درینگ روی کاشی‌ها افتاد. شینکر ناله می‌کرد، تف می‌انداخت، گاز می‌گرفت و هر وقت موفق می‌شد دهانش را، که برادرتان محکم گرفته بود، باز کند، مثل دیوانه‌ها داد می‌زد: «آژیرو بکشین! آژیرو بکشین!»



گماشته‌ای از پایین سررسید و پرسید که چه خبر است و برادرتان بلند گفت: «هیچی، مست کرده.» ما حالا تقریباً نزدیک پنجره بودیم، افسر توپخانه خودش را به بیرون رساند و برادرتان را از پشت گرفت، گروهبانی که دوان دوان از انتهای راهرو آمده باید، فریاد زد: «چه خبره؟ چه خبره؟»

شینکر داد زد: «آژیرو بکشین! آژیرو بکشین!»

برادرتان بلند گفت: «بیخود می‌گه. مسته!» حالا گلوی شینکر را گرفته بود، و در آن حال من به افسر توپخانه پشت پا زده بودم و نمی‌گذاشتم از جا بلند شود.

برادرتان شینکر را به اجبار به طرف پنجره برد، شینکر ناله می‌کرد، ظاهراً یک جای بدنش خونریزی پیدا کرده بود. برادرتان به او گفت: «کنافت، لا اقل سعی کن بفهمی که اون صد و بیست نفر سرباز دیگه هنگت می‌خوان چند ساعتی بخوابن!»

شینکر که حالا از دست او آزاد شده بود، بلندتر فریاد کشید: «آژیرو بکشین! دستور می‌دم آژیرو بکشین!» و وقتی ناگهان به برادرتان یک نوع حالت جنون دست داد و با مشت کوبید توی صورت شینکر، او برق‌آسا ششلولش را درآورد، گذاشت روی شقیقه برادرتان و ماشه را چکاند. برادرتان بی‌درنگ جانش گرفته شد: یک‌بری افتاد روی افسر توپخانه که داشت ناله می‌کرد. رنگ شینکر پریده بود و ششلول هنوز توی دستش بود. سکوت هراس‌آوری همه جا را آکند، خواستم به طرفش حمله کنم، ولی شلیک اولین تانک روسها بیرون ساختمان به گوش رسید. مازل زدیم به هم. صدای هولناک انفجار به آسمان رفت، شینکر توی راهرو پا به فرار گذاشت من به طرفش دویدم، ولی بعد

دویدم توی اتاق پیستر و توی گوشش فریاد زدم: «روسها اینجان، تکنون بخور!» بعد از پله‌ها دویدم پایین و رفتم به راهروی پایینی و از پنجره پریدم توی باغ.

موفق شدم فرار کنم، از دور آن ساختمان بزرگ را دیدم که توی آتش می‌سوزد؛ همچنان فرار می‌کردم تا اینکه جایی گیر هنگ دیگری افتادم که باز مرا به جبهه برگرداندند. از واحد ما هیچکس فرار نکرد. روسها با نفرات زیاد و یکدفعه از سه طرف به روستای ما حمله کرده بودند. و هرچند دیگر هیچوقت شینکر را ندیدم و خبری از او نشنیدم، می‌دانستم که جان سالم به در برده. مردن توی کارش نبود. فکر می‌کردم یک طوری مادرتان را از مرگ برادرتان خبردار کرده. هیچ کاری نکرده بود. فقط زندگی می‌کرد. همه اینها را این آخری‌ها فهمیده‌ام.

□

□

واقعیت را برایتان گفتم، حالا مال شماست... .



## فهرست نام‌ها

Schneiwitzenmühl	شنای ویتسن مول	Abbeville	آبه ویل
Schnecker	شینکر	Schmidt	اشمیت
Frieger	فریگر	Brunswick	برونس ویک
Fischer	فیشر	Blancheres	بلانشرز
Karlemann	کارل من	Biskaya	بیسکایا
Crutelles	کروتل	Preter	پرتر
Claire	کلر	Pochelet	پوشلت
Kosmo	کاسمو	Pellerig	پلریگ
Glauchau	گلاکو	Piester	پیستر
Geneu	گنو	Töpfer	تویفر
Larnton	لارنتن	Tulby	تولبی
Leipzig	لایپزیگ	Daval	دافال
Madeleine	مادلین	Dresden	درزدن
Nolte	نولته	Sachsen	زاکسن
Wenk	ونک	Cadette	ساده
Wiering	ویرینگ	Somme	سام
Willi	ویلی	Schlesien	شلزیان
Winnie	وینی	Schelling	شلینگ

## انتشارات مروارید منتشر کرده است:

### شب‌نشینی با شیطان / مجموعه داستان / ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان

داستان‌های این مجموعه نه قصد آن دارند که روند تکاملی و سیر صعودی یا نزولی داستان‌های کوتاه را بیان کنند؛ نه بر سبک ادبی و شیوه نگارشی خاصی نظر دارند و نه سر آن دارند که در برهه‌ای معین یا سرزمینی مشخص، داستان‌سرایی را به نقد و بازنگری بنشینند.

داستان‌های این کتاب هیچ یک شبیه دیگری نیست و هر قصه، حکایت خاص خودش را دارد. هر داستانی شخصیت‌ها، روابط، گفت و شنودها، توصیف‌ها، تعلیق و پایان‌بندی خود را دارد: روایتی متفاوت و فاقد قرابت از آنچه در داستان‌های دیگر می‌بینیم. این گفته هرمان هسه، که نقش نویسنده را همواره و بیش از هر چیز در پاسداشت گذشته‌ها با واژگان و نوسازی یادبودها با کلام و توصیف مهرآمیز آنها دانسته است، در داستان‌های گردآوری شده در «شب‌نشینی با شیطان» آشکارتر از هر کتاب دیگری در پیش روی ما قرار گرفته است.

### زورو / ایزابل آلفنده / ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان

دیه‌گو دلاوگا که اواخر قرن هجدهم در جنوب کالیفرنیا متولد شد، زاده دو دنیای متفاوت است. پدرش یک نظامی اشراف‌زاده و مادرش، جنگجویی از قبیله شوشون. در کودکی آمیخته با شیطنت‌های کودکانه و ماجراجویی‌هایش، او نظاره‌گر ظلم و بی‌عدالتی وحشیانه‌ای می‌شود که مهاجمان اروپایی به بومیان قاره آمریکا روا می‌دارند و همانجاست که برای اولین بار نسبت به ریشه‌های آبا و اجدادش تضادی درونی را حس می‌کند. دیه‌گو در شانزده سالگی برای کسب دانش روز اروپا راهی بارسلونا می‌شود، در فاصله میان کالیفرنیا تا بارسلونا، که در واقع حد فاصل دنیای جدید و قدیم است، شخصیت زورو شکل می‌گیرد، قهرمان برجسته‌ای متولد می‌شود و افسانه آغاز می‌گردد...

### عروس بیوه / جویس کرول اتس / ترجمه رؤیا بشنام

آبشار نیاگارا، زیباترین و محسورکننده‌ترین منطقه برای ماه عسل، یکی از عجایب هفتگانه جهان، پذیرای تازه‌عروس و دامادی است که در شب پس از عروسی، با خودکشی داماد تعجب همه را برمی‌انگیزاند. عروس که از این پس به عروس بیوه آبشار معروف می‌شود تحت سرپرستی وکیل موفقی قرار می‌گیرد که طی تحقیقاتی پی می‌برد، دفع زباله‌های شیمیایی و مواد رادیواکتیو در آن منطقه باعث بیماری‌های لاعلاجی گردیده است.

از تخیلات هیجان برانگیز اتس رمانی خواندنی خلق شده است که در آن طبیعت و انسان همپای هم حریس و خودویرانگرند.

«اگر بخواهیم از جویس کرول اتس به بانوی فرهیخته ادبیات معاصر یاد کنیم، بدون شک سخن به گزافه نگفته‌ایم.»

## اینس در جان من / ایزابل آنده / ترجمه محمدعلی مهمان نوازان

چگونه شد که به آن سرعت آغوش برهم گشودیم؟ چه کسی سراغ آن یکی رفت؟ چه کسی پیشقدم شد؟ بی تردید من... به مجرد اینکه صدایم را باز یافتم و سکوت فراگیری را که در آن ایستاده بودیم و به یکدیگر خیره شده بودیم، شکستم، بی هیچ پیش زمینه‌ای به او گفتم که خیلی وقت است، خیلی وقت است که منتظرش هستم، و او را در رؤیاهایم و در دانه‌ها و مهره‌های فال‌بینی می‌دیده‌ام، و اینکه حاضرم تا ابد عاشقش باشم - و چندین و چند قول و قرار دیگر. هیچ کتمانی در کامرم نبود و هیچ شرم و خجالتی در وجودم... او متحیر و رنگ‌پریده عقب عقب رفت، تا جایی که پشتش به دیوار رسید. مگر می‌شود زن عاقلی اینگونه با یک غریبه سخن بگوید؟

«این اثر چشم، گوش، ذهن، و قلب را تسخیر می‌کند و لذتی شگرفت در درون انسان به جا می‌گذارد.»

میامی هرالد

## من عاشق آدم‌های پولدارم / سیامک گلشیری

برگشتم. متوجه چیزی شدم که روی زمین افتاده بود. به کنده درخت می‌مانست. در حالی که کمرم را محکم با هر دو دست گرفته بودم، رفتم جلو و آهسته خم شدم. خوب که نگاه کردم، لاله را دیدم که روی زمین افتاده بود. داشتم به وضوح مانند آبی رنگش را می‌دیدم. دراز به دراز کنار تنه قطور درختی روی زمین افتاده بود. گفتم: «لاله!»

کنارش نشستم. چند بار آسمش را صدا زدم. چیزی نگفت. شانه‌هایش را تکان دادم و دوباره آسمش را صدا زدم. بعد دستم را بردم پشت گردنش و سرش را از روی زمین بلند کردم. چشم‌هایش نیمه‌باز بود. یک لحظه احساس کردم پشت سرم تیر کشید. گفتم: «لاله، لاله، صدامو می‌شنوی؟»

شانه‌اش را تکان دادم و بعد آهسته به صورتش زدم. گفتم: «لاله، عزیزم!»

متوجه شیار باریک خون شدم که از دماغش بیرون زده بود. باز آسمش را صدا زدم. سرم را بردم نزدیک صورتش. سفیدی چشم‌هایش را می‌دیدم. گفتم: «لاله!»

## سرگشته در دنیای تورگنیف / ویلیام ترور / ترجمه‌ی الهه دهنوی

رمان سرگشته در دنیای تورگنیف که در سال ۱۹۹۱ نامزد جایزه‌ی بوکر شد، وصف دختر جوانی است که در خانواده‌ی همسرش خود را غریب می‌یابد و برای فرار از ازدواجی محکوم به شکست تظاهر به دیوانگی می‌کند. «ویلیام ترور با سبکی فوق‌العاده و دلنشین می‌نویسد، گویی نوشتن یک جمله‌ی معمولی هم در آثارش جایی ندارد.»

بروک آدامز نیویورک تایمز

«آثار ترور جزو ظریف‌ترین و هنری‌ترین رمان‌های امروز است.»

جان بانویل مجله نیویورکر

«رمان‌های ترور ماندگار خواهد شد. در جمله‌های زیبایش حتی یک کلمه‌ی بی‌جا هم

نمی‌توان یافت.»

آنیتا بوکندر، مجله اسپکتیتور

بی‌شک ویلیام ترور یکی از بزرگترین نویسندگان تاریخ ادبیات ایرلند است و بی‌دلیل

نیست که تاکنون جوایز بسیاری را از آن خود کرده است.

## در قلمرو شعر جهان

گزینه اشعار / گابریلا میسترال / شب زنبیل  
 سیاهی ست / قواد نظیری  
 ترانه‌های پاپ عاشقانه / همیشه سبز / ضیاء  
 قاسمی  
 عاشقانه‌های مصر باستان / ازرا پاوند / عباس  
 صفاری  
 گزینه اشعار / اوکتاویویاز، به من گوش سپار  
 چنان که به باران / سعید سعیدپور  
 گزینه اشعار / پیشگامان شعر معاصر ترک /  
 جلال خسروشاهی  
 گزینه اشعار / سندبرگ (برای تو ماه‌نغمه  
 سردادم) / احمد پوری  
 گزینه اشعار هاوس من / خاکستر و باد / دکتر  
 بهرام مقدادی  
 قحط خورشید / گزینه غزلیات و رباعیات مولانا  
 / رینولد آل نیکسون / زارا هوشمند  
 دل‌وایس شادمانی تو هستم / نامه‌های  
 ماری‌هاسکل به خلیل جبران / مجید روشنگر  
 گنجینه معنوی مولانا / آنه ماری شیمل /  
 شهاب‌الدین عباسی

گزینه اشعار / والت ویتمن / دو زبانه / دکتر  
 سیروس پرهام  
 گزینه اشعار / لانگ فلو / دوزبانه / دکتر  
 محمدعلی اسلامی ندوشن  
 گزینه اشعار و نامه‌های امیلی دیکنسون /  
 سعید سعیدپور  
 گزینه اشعار / رابرت فراست / دو زبانه / دکتر  
 فتح‌الله مجتبیائی  
 گزینه اشعار عرب / رویا و کابوس / دکتر  
 عبدالحسین فرزاد  
 گزینه اشعار / ژاک پرور / دو زبانه / آفتاب نیمه  
 شب / محمدرضا پارسایار  
 گزینه اشعار / سیلویا پلات / دو زبانه / در  
 کسوت ماه / سعید سعیدپور  
 گزینه اشعار / لرمانتف / مرگ شاعر / زهرا  
 محمدی  
 گزینه اشعار / عاشقانه‌های آلمانی / علی  
 عبداللهی

## رُمان بیمار / مایکل پالمِر / ترجمه محمدعلی مهمان‌نوازان

پلیس و جنایتکاران، این بار در اتاق عمل با یکدیگر روبرو می‌شوند. تیم جراحی با دقت در حال از بین بردن تومور مغزی مردی است که، پلیس سالها است در تعقیب اوست اما جنایتکاران که نجات سردسته‌شان اهمیت زیادی دارد همه چیز را پیش‌بینی کرده و با گروگان گرفتن تیم جراحی و یک هلی‌کوپتر...، نجات گروگان‌ها برای نیروهای امنیتی اهمیت حیاتی دارد.

## خرمگس و زن‌ستیز / داستان‌های طنز از نویسندگان جهان / حسین یعقوبی

مجموعه داستان «خرمگس» مجموعه‌ای از ۲۶ داستان کوتاه از نام‌آوران طنز جهان است.

حسین یعقوبی مترجم در مقدمه‌ای درباره این داستان‌ها می‌نویسد: «بعضی‌ها معتقدند داستان طنز روایت تلاش عبث آدم‌های جدی در دنیایی مسخره است. عده‌ای دیگر می‌گویند: «نه بابا قصه تلاش عبث آدم‌های مسخره در دنیای جدی است.» و گروه سوم هستند که از صمیم قلب باور دارند که «هر دو تا گروه اشتباه می‌کنین. حکایت تلاش عبث آدم‌های مسخره در دنیایی مسخره است.» داستان‌هایی که برای این مجموعه انتخاب شده‌اند، ضمن این که دو تعریف را پوشش می‌دهند به مسایل دیگری هم می‌پردازند.

در این مجموعه طنزهایی در قالب افسانه‌های قدیمی، حکایت‌های تاریخی، شوخی با ژانرهای مختلف، انتقاد از روابط اجتماعی و مناسبات حاکم در کنار هم قرار گرفته‌اند.

چارلی فیش، آهنری، یان گرانت، دوروتی پارکر و... نویسندگانی هستند که در این مجموعه، شاهد داستان‌هایی از این نام‌ها هستیم.

## در قلمرو زندگینامه و رمان

از بامداد (زندگی و آثار شاملو)  
افسانه‌های کوچک چینی / برگردان احمد شاملو / ج ۵  
استخوانهای دوست داشتنی / آلیس زیبولد / فریده اشرفی  
التهاب سرد / فتح‌اله بی‌نیاز  
افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند / فتح‌اله بی‌نیاز  
اخگر / شاندر مارای / شهر روز رشید  
ایفس / کارلوس فونتس / ا. امرائی  
اسرار / کنوت هامسون / سعید سعیدپور  
\* ایفس در جان من / ایزابل آئنده / محمدعلی مهمان‌نوازان  
پادبادک‌باز / خالد حسینی / ز. گنجی و پ. سلیمان‌زاده  
بازگشت ریشی / دی‌پک چوپرا / لادن جهانسوز  
بازیافتن (جام شکسته) / آلن رُب گریه / خجسته کیهان  
با چشمان شرمگین / طاهرین جلّون / اسداله امرایی  
بیمار / مایکل پالمِر / م.ع. مهمان‌نوازان  
\* بال شکسته / جبران خلیل جبران / شهریار وقفی‌پور / پرهیزی  
پایان درخت سبب / نوشین سالاری (برنده تقدیرنامه مهرگان)  
تخم‌مرغ‌های شوم / میخائیل بولگاکف / پونه معتمد  
\* تجربه‌های مصدق در چشم‌انداز ایران \*  
تجاوز قانونی / کریوآبه / علی قادری  
چه کسی باور می‌کند، رستم / روح‌انگیز شریفیان  
حق‌السکوت / ریموند چندلر / احسان نوروزی  
خاطرات پس از مرگ، ماشا دوآسیس، عبدالله کوثری (برنده جایزه کتاب سال ۸۲ برای ترجمه بهترین رمان خارجی)  
خاکی و آسمانی (داستان زندگی موزارت) / دیویدوایس / علی‌اصغر بهرام‌بیگی / در ۲ جلد  
خنده در تاریکی / ناباکف / امید نیکفرجام  
دلباختگان / داستان زندگی کلارا و رابرت شومان / الیزابت کایل - علی‌اصغر بهرام‌بیگی  
\* دنیا زاد / جان بارت / صداقت‌پیام  
روزی که هزاربار عاشق شدم / روح‌انگیز شریفیان  
روزهای قشنگ عشق / عباس مشهدی  
روزی، روزگاری، دیروز (برگزیده داستان‌های مجله نیویورکر)  
روزی از روزهای زندگی / مانلیو آرگه‌تا / پری منصور  
چهره پنهان عشق / سیامک گلشیری  
زندگی من / پائولو کوئیلو / خجسته کیهان  
زورو / ایزابل آئنده / م.ع. مهمان‌نوازان

زنی که منتظر بود / آندره مکین / ساسان تبسمی  
زن ازدها / زندگی اشرف پهلوی / حسن سعیدی  
زندگینامه سیاسی مرکل / ولفگانگ اشتوک / پریسا رضایی  
زمان لرزه / کورت وُنه گوت / مهدی صداقت پیام  
سفیدپرفی / دونالد بارتمی / نیما ملک‌محمدی  
ستون آهنین (داستان زندگی سیسرون خطیب معروف رومی) / تیلور کالدول / علی‌اصغر بهرام‌بیگی  
ستاره‌های خانه‌ای کوچک / فیروز حجازی  
شور هستی / داستان زندگی داروین / ایروینگ استون / دکتر محمود بهزاد  
شور ذهن / داستان زندگی فروید / ایروینگ استون / اکبر تبریزی - فرخ تمیمی  
شب‌نشینی با شیطان / شاهکارهای داستان کوتاه / م.ع. مهمان‌نوازان  
شاید / لیلیان هلمن / علیرضا میراسداله  
\* عروس بیوه / جویس کرول آتس / رؤیا بشنام  
فساد در کازابلانکا / طاهرین جلّون / محمدرضا قلیچ‌خانی  
\* فرمانفرمایان / زیبا گنجی - پریسا سلیمان‌زاده  
فریدریش نیچه و گزین گویه‌هایش / رضا نجفی، پریسا رضائی  
قزاق / زندگی‌رضا شاه‌پهلوی / محمودپورشالچی  
کوری / ژوزه ساراماگو / اسدالله امرائی  
\* کولاک / کن فالت / خجندی  
کتاب او هام / پُل آستر / امیر احمدی آریان  
کالاپاگوس، کورت وُنه گوت / علی‌اصغر بهرامی  
می‌توان فراموش کرد؟ / هانس کخ / پریچهر معتمد گرجی  
ماهی‌ها در شب می‌خوابند / سودابه اشرفی (برنده جایزه صادق هدایت و برنده جایزه مهرگان ادب و برنده جایزه بنیاد گلشیری)  
موندو / گوستاو لوکلزیو / دکتر ا. دادور  
موسیقی یک زندگی / آندره مکین / ساسان تبسمی  
مانکن و دو انسان مرده / مهناز هدایتی  
\* مادرانه / مهناز روشنگر  
من عاشق آدم‌های پولدارم / سیامک گلشیری  
وقتی از عشق حرف می‌زنیم / ریموند کارور / ز. گنجی - پ. سلیمان‌زاده  
همنام / جومپا لاهیری / فریده اشرفی  
یادداشت‌های دورا / داستانی از کافکا / حمید صدر / پریسا رضایی  
\* - زیر چاپ







# Das Vermächtnis

## Heinrich Böll

### Siamak Golshiri

هاینریش بل اولین داستان‌های کوتاهش را در ۱۹۴۷ در مجلات مختلف به چاپ رساند که بخشی از آنها به ادبیات پس از جنگ و بخشی به ادبیات ویرانه‌ها تعلق دارند. اغلب این آثار به تجربه شخصی بل از جنگ و همین‌طور ویرانی سرزمین آلمان پس از جنگ می‌پردازند. بل بعضی از بهترین داستان‌هایش را در ۱۹۵۰، در مجموعه‌ای با عنوان بیگانه، وقتی رسیدی به اسپا... منتشر کرد که باعث شهرت او در مقام نویسنده داستان کوتاه شد. از آن پس او رمان‌ها و داستان‌های کوتاه بسیاری نوشت؛ رمان‌هایی همچون و حتی یک کلمه هم نگفت (۱۹۵۳)، بیلارد در ساعت نه و نیم (۱۹۵۹)، عقاید یک دلقک (۱۹۶۳) و آبروی از دست رفته کاترینا بلوم (۱۹۷۴) و بسیاری آثار دیگر که بخشی از آنها از درخشان‌ترین آثار ادبی قرن بیست و یکم آلمان به حساب می‌آیند. هاینریش بل در ۱۹۷۲ نوبل ادبیات را از آن خود کرد.



ISBN: 978-964-8838-79-4

